منطق الطیر

عطار نیشابوری

با مقدمه و تصحیح:
حمید حمید

عطّار نیشابوری

منطق الطّیر

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

با مقدّمه و تصحیح حمید حمید

فهرست مطالب

مقدمه

بسمه تعالی

مقدمه

۱

سخن در بارهٔ عطار در زمانهٔ ما وضعی سهل و ممتنع یافته است.

سهل است بدان سبب که بیش از نیم قرن است که محققان به او و آثارش توجهی گسترده یافته‌اند و کمتر اثری از او را میتوان نشان داد که چندین بار موضوع پژوهش و تحقیق و انتشار قرار نگرفته باشد. چه در داخل کشور و چه بیرون از مرزهای وطن عطار و اندیشه‌اش اذهان بزرگان را بخویش خوانده است ورسالات و کتابهای فراوانی در شرح اندیشه و بیان احوال او توسط محققان غیر ایرانی تحریر و انتشار یافته است.

لذا عطار شاعر و عارف وفرزانه و سیاح جهان‌اندیشه و معرفت آشنای عزیز هر کسی است که با فرهنگ ایران و زبان فارسی و عرفان و معنویت ایرانی الفتی عارفانه و عاشقانه دارد.

واما ممتنع است زیرا که هنوز رازهای سربمهری در اندیشه و آثار عطار نهفته است که دست هیچ توانایی درپی گشودن آن بکار نیامده است. هنوز مواضیع اساسی و با اهمیتی دراندیشه و ساخت جهان بینی او میتوان یافت که حوزه‌های وسیعی چون تاریخ، کلام، فلسفه، ادب، علم‌القرآن و علم‌الاساطیر و فرهنگ عامیانه راشامل میشود و با گشودن اسرار آن مواضیع در حل بسیاری از معضلات فرهنگی و علمی مددی محققانه بعمل آمده است.

هنوز تلاشی خستگی آور و در عین حال عالمانه نیاز است تا مراجع تاریخی، ادبی‌واجتماعی داستانها وحکایات وقصصی که درآثار عطار آمده‌اند شناسایی شود و کیفیت تاءثیر آنها بر ذهن و جهان بینی عطار تعیین شود. شگفت مینماید اگر به بیان این حقیقت مبادرت ورزیم که هنوز تحقیقات ما

در شناسایی کامل "زندگی" و "آثار" عطار کامل و عالمانه نیست و هنوز نتوانسته‌ایم برداشتی حدود تاءثیر او را در قلمرو ادبیات فارسی مشخص کنیم و بنحو صریحی تعلق قطعی پاره‌ای شاهکارهای شعری و عرفانی را یا تأیید و یا انکار کنیم .

با توجه به این حقایق است که میتوان بقاطعیت اذعان کرد که عطار شناسی میتواند بعنوان یک زمینه معین تحقیق بنیاد گذاشته شود و عصر جدیدی در "تحقیقات عطاری" را موجب شد .

من در این مقدمه بدون آنکه سیاق عامیانه معمول در باره زندگی و آثار عطار را دنبال کنم میکوشم تا مسئله را از زوایای نا پیدایی به مطالعه بگیرم .

درپایان این مقدمه ذکر این نکته‌را هم ضروری میدانم که پس از آنکه آقای نشر طلوع نوشتن مقدمه‌ای برای متن منطق‌الطیر را بمن پیشنهاد کردند دریغم آمد از اینکه‌حال که من بریکی از شاهکارهای مسلم ادبیات عرفانی ایران دیباچه‌ای‌مینگارم پاره‌ای‌از مشکلات متن و احیانا " مراجع حکایات و قصص آنرا موضوع توضیحی دگرباختصار قرار ندهم لذا بر عهده دانستم که اینکار را نیز بگردن بگیرم و لذا علاوه بر مقدمه‌ای که گذشت کوشیده‌ام تا حد مقدورو دروقت بسیار تنگی که‌برای‌اینکار ناشر آن در نظر گرفته‌بود یعنی ده‌روز تا آنجاکه ممکن بودآن کار عظیم را نیز انجام دهم . لذا پیشتر من خود اعتراف میکنم که انجام این کار معین شرح مشکلات و بازیابی مراجع حکایات منطق‌الطیر بآن‌صورت که در این متن آمده صرفا"

یک تمرین

مقدماتی‌است و هرگز آن چیزی نیست‌کهمن خود برای چنین کاری در خور میدانم .

نظری خلاف عرف
به زندگی و مذهب
عطار

من پیش از آنکه به شرحی تفضیلی از عقاید و آثار او بپـردازم لازم میدانم در این فرصت خلاصه تازه‌ای از زندگی او را بگفتگو بگیرم و نتیجـه قطعی ای را که در باره زندگی و تولد او میتوان گفت در اینجا بیاورم .

عارفی که بنام عطار یا شیخ عطار معروف گردیده نامش محمد و لقبش فریدالدین است واصل او از تون و مولدش نیشابور و پدرانش بعطاری مشغول و نسبش به سلسله انصار متصل و پدرش را ابراهیم نوشته‌اند . بیش از صد سال در این جهان زندگانیء نموده و از هفتصد کتاب بیشتر مطالعه نموده و در اثر غور در آن آثار است . که موءلفاتی بنظم و نثر از خود بیادگار گذاشته است . عطار ظهور شاعر ، عارف ، کلامی و فرزانه نامدار ایران مـولـوی را در روم پیشگویی کرده و در اثر اینکه در اواخر عمر بی پرده و بی پروا تشیع خود را اظهار میکرده است از عالم و عامی زمان خود رنجها برده و ستم‌ها کشیـده است .

بلحاظ اظهار همین عقیدهء پاکیزه است که قاضی سمرقند مردی که عمـرو نام داشته او را تکفیر کرده و بنا بگفتهء خود عطار در لسان‌الغیب و مظهر ـ العجایب او را آتش زده است .

بنا بر تاریخی که درآخراثر معتبراومظهرالعجایب چاپی موجود است انشاء آن کتاب بسال ۵۸۴ آغاز و بسال ۵۸۵ خاتمه یافته و در این هنگام عطار بیش از یکصد سال عمر داشته است . با توجه به این تصریح میتوان بقطع گفت که او در سال ۴۷۲ متولد شده است . نباید از یاد برد که این قطع نظر را که بر اساس تصریح خود او در مظهرالعجایب میتوان ارائه کرد صاحبان تذکره‌ها وپاره‌ای آثار دیگر که به شرح زندگی او پرداخته‌اند تأئید نمیکنند . چنانچه غالب تذکره‌های فارسی تولد او را بسال ۵۱۳ نوشته‌اند . همین منابع وفات یا شهادت عطار را بسال ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۷ و ۶۳۲ باختلاف نوشته‌اند و امین احمد رازی برای این واقعه سالهای ۶۱۹ و ۶۲۷ نقل میکند و میگوید ۱۱۴ سال زندگانی کرده و این ماده تاریخ را هم ذیل بیانات خویش آورده است .

شیخ عطار آن فرید روزگار

مرشد شاهان و شاهنشاه فقر

شد شهید راه فقر آن رهنما

سال تاریخش از آن شد راه فقر=۵۸۶

در تذکره الشعراء سمرقندی و مجالس‌المومنین و قاضی نورالله شوشتری وفات عطار بسال ۵۸۹ نقل گردیده بنابراین قول و اینکه وفات وی در یکی از سالهای نامبرده در سطور بالا وحی منزل نیست آنچه در بیت نامبرده بدان تصریح شده‌واحتمال تغییروتصحیف در آن کمتر از عدد راه دارد درست‌تر و قطعی‌تر مینماید .

همان پریشانگویی که در باره زندگی و مرگ عطار در تذکره‌های‌فارسی میتوان یافت در باره تعداد آثار او نیز وجود دارد . اما آنچه که با قاطعیت میتوان گفت اینست که آنان که معتقدند عطار ۱۱۴ یا ۱۹۰ کتاب تألیف

کرده‌است دقیقا " بخطا رفته‌اند وبا غراق گرائیده‌اند وآنهایی هم که گفته‌اند اشعار وی در حدود صد هزار بیت است بی دقتی روا داشته‌اند۱ عطار خود به تصریح غیر قابل انکار شماره ابیات هفده کتابش را ۲۰۲۰۶۰ بیت معین

نموده است . اینک که بپاره‌ای خطاهای رایج در باره عطار اشاره کردم لازم میدانم که بر این واقعیت نیز اشاره کنم که همه آنچه را که من بعنوان نتیجه قطعی زندگینامه و آثار و عقاید عطار گفتم نه بر حدس و گمان شاعرانه و نه بر اجتهادات مظنون بلکه بر آثار و تصریحات خود عطار مبتنی است . لذا ضروری میدانم که تمامی مطالب گفته شده در بالا را بانقل تصریحات خود عطار بار دیگر موکد کنم .

(۱) برای تصریح این مطالب و آشنایی با مجموعهٔ گرانبهایی از آثار خطی عطار رجوع شود به نوشتهٔ ابن یوسف شیرازی فاضل گرامی در جلد سوم فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی چاپ اول ودوم مخصوص به تعلیقات و اضافات دوست فاضل دانشمند عبدالحسین حائری بر آن کتاب .

گفتیم .

اصل عطار از تون است و در نیشابور بار آمده است .

ص ۱۶۹ مظهر العجایب چاپی

اصلم از تون است و نیشابور جای

باشدم در مشهد سلطان سرای .

ص ۱۹۱ همان کتاب

شهر من تون است و نیشابور هم

در زمین طوس گشتم محترم

ص ۱۹۱ همان کتاب

اصل من از تون معمور آمده

مولدم شهر نیشابور آمده

گفتم . نام او محمد و لقب او فریدالدین است .

ص ۱۹۱ مظهرالعجایب

هست نام من محمد ای سعید

شد فریدالدین لقب از اهل دید .

گفتیم که در صد سالگی کتاب مظهرالعجایب را به نظم کشیده و آن بسال ۵۸۴ بوده واجداد او بعطاری اشتغال داشته و از انصار بشمار میآمده‌اند .

ص ۳۱۱ مظهرالعجایب

قریب صد سال است و کسری زین سخن

کو نشسته در میان جان من

من زلطف او بحق بینا شدم

من ز نطق او بحق گویا شدم

چون مرا "عطار" خواند آن شاه جان

من شدم "عطار" در ملک جهان

خود "پدر" چون "جد" من "عطار" بود

نسبتش از فرقهٔ انصار بود .

اندرآن سالی که طبعم گشت یار

بود سال "پانصد و هشتاد و چهار"

سال عمر من زصد بگذشته بود

جمله اعضایم بدرد آغشته بود

سال تاریخش چو کردم جستجو

گفت جان ، سر عجایب را بازگوی= ۵۸۵

گفتیم که‌او هفتصدکتاب ازآثارپیشینیان را مورد مطالعه قرار داده و همانـا منابع آثار و محرک ذوقی او بوده‌اند .

ای برادر من نیم بدخواه تو
در معانی میشوم همراه تو
هر چه گفتم کن قبول از بهر حق
زانکه خواندم نزد استاد این سبق
هفتصد و ده از کتب بر خوانده‌ام
زان بعلم معرفت ارزنده‌ام (۲)

گفتیم که بلحاظ تشیع مورد ایذاء و آزار مردمان از عالم و عامی قرار گرفته است .

قصد من بسیارمردم کرده‌اند
خاطر مسکین من آزرده‌اند
جور بسیار از جهان بر من رسید
جور دنیا را همی باید کشید

---

(۲) مظهرالعجایب چاپی ص ۲۳۴

گفتیم پیدایی مولوی را در روم پیشگویی کرده است .

عارفی واقف زاصل هر علوم
بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تو مست وحدتی زوگوش کن
جام عرفان را زدستش نوش کن
او بنوشد او بپوشد از یقین

از کف سلطان معنی شمس دین

از همان جایی که من نوشیده‌ام

از همان خرقه که من پوشیده‌ام

رهرو راه نبی او را بدان

. پس ز احمق سرما را کن نهان (۴)

۴ مطهر العحائب چاپی ص ۳۰۰

گفتیم قاضی سمرقند عمرو نام درقبال تشیع عطاربر او آزارها وارد آورده‌واو را تکفیر کرده است .

عمرقاضی چون مرا دشمن گرفت

مسخ گردیده و ره گلخن گرفت (۵)

---

(۳) همان کتاب ص ۱۲۴

(۴) مظهرالعجایب چاپی ص ۳۰۰

(۵) مظهرالعجایب ص ۲۴۷

تشیع عطار

دراین فرصت ضروری مینماید که بیکی از نکات باریک زندگی اعتقادی عطار اشاره کنیم . وجود اشارات روشن و تاءکیدات مکرر در آثار عطار این نکته برای هرعلاقمندی تصریح میشود که عطار نیشابوری این عارف دلسوخته و آگاه دور اندیش ایران یک معتقد شیعه پاکیزه و یک سر سپرده کامل آستان ولایت علی بن ابیطالب (ع) است . اشارات عطار در مظهر العجایب به این واقعیت برای ما کمترین تردیدی باقی نمیگذارد که او را یک متعلق بمذهب شیعه جعفری بدانیم .

عطار در دو مثنوی مظهرالاسرار و مظهرالعجایب پرده از روی کار خویش برمیدارد و با کمال صراحت تشیع خود را اظهار نموده و کتاب نخستین را هم بمناسبت اینکه مظهرالعجایب لقب حضرت مولی‌الموالی علی بن ابیطالب علیه‌السلام میباشد بدین نام نامیده، چنانکه بیشتر از این اشاره کردم وجود مطالب شیعی این کتاب است که سبب میشود قاضی سمرقند دست بتکفیر عطار آلوده کند و کتاب مظهر را بسوزاند. بررسی عالمانه این اثر بخوبی نشان میدهد چگونه عطار در آن اظهار ارادت بولایت و بحث در اطراف آن را در نظر داشته‌است. عطار با همان شدت که در جوهرالذات پیرامون نبوت گفتگو کرده است که در این اثر به ولایت تعلق خاطر نشان داده است.

لازم بیاد آوری است که سنت نادرست تجدید تشیع از زمان صفویه سبب شده است که بیخبران از تاریخ اسلام و آنان که بینایی دیدن وجود و حضور تشیع را از همان سالهای زندگانی رسول اکرم اسلام (ص) نداشته‌اند بهمین علت نیز کوشیده‌اند که از نسبت دادن مظهرالعجایب به عطار طفره روند. ولی تنها متن مظهرالعجایب است‌که از این کور بینی تاریخی پرده بر میگیرد. علاوه برآن تنها انجام یک تحقیق سبک شناسی ومتن شناسی علمی و مقایسهٔ آن با دیگر آثار عطار جای کمترین تردیدی باقی نمیگذارد که این اثر یکی از شاهکارهای عرفانی عطار و یکی از موارث فکری فرهنگ ایران وشیعی است.

اینک ضروری میدانم که ضمن نقل قطعات وابیاتی از این اثر مسلکه تشیع عطار را از زبان خود او تصریح کنم.

از جمیع ابنیای هر زمان   شد نبوت ختم براحمد بدان
بعد ازآن ختم ولایت بر علیست   نور رحمت از کلام او جلی است

بعد حیدر ختم بـر مهدی بـود | آنکـه در دین هدی هادی بود
ایـن کتاب من زبـان مهدی‌است | مؤمنان را رهنما و هـادی است
این کتاب‌من‌چونایب آمـد است | مظهرکل عجایب آمده‌است (۶)
خارجی گـر منـع فرماید مـرا | رافضـی گویـد مـرا او بـر ملا
این زگفت شافعی شـد حاصلـم | حب‌اورفض‌است‌وهست‌آن‌دردلم
رفض نبـود حب ادای خارجـی | گمـره آن کو نیست بر او ملتجی
او ولـی آمـد بگفت کـردگـار | انما بـر خوان و بر وی شک میار

---

(۶) مظهرالعجایب ص ۲۴۷

بررسی منابع و آثار

پس‌از ذکر مطالبی که گفتن آنها را در باب زندگی عطارضروری میدانستم اینک به زمینه دیگری‌از بحث می‌پردازم که بهمانگونه تازه است . گفتنی است که عطار نامدار ناشناخته‌ای در تاریخ ادبیات ایران نیست هر دفتری که به ادبیات ایران پرداخته است سطوری نیز به عطار اختصاص داده است .

با اینهمه در نهایت تاء سف هنوز اگر از چند پژوهش کاملا" تخصصی و کلان که بگذریم هیچ دفتری که بتواند برای تحقیق دانش جویان دوستدار عطار بمنابه راهنمایی بکار آید مدون نشده است .

هنوز دانشجوی دوستداری که بخواهد در باره عطار به پژوهش دست بیازد دفتری دراختیار ندارد که ورای کتب سنگین وکلان وبرکنار از حرف‌های دراز ونه‌بسیار سودمند با دستیابی بآن برسرآن شود واز آن طریق بسادگی بمنابع تحقیق خویش دست بیابد .

به مطالعه منابعی که درتحقیق ازآثارو زندگی و اندیشه عطار میتوان

بآنها رجوع کرد وآنگاه به معرفی آثار عطار و نسخ خطی موجود آن آثار در کتاب‌خانه‌های بزرگ و کوچک می‌پردازم .

منابع تحقیق

بطور کلی مراجع وآثارطراز اول مربوط به آثار وزندگی و اندیشه عطار را میتوان به دو گروه منابع متقدم و منابع متاخر تقسیم کرد .

قصد ما از منابع متقدم تمامی آن آثاری است که تا قبل از فرارسیدن دوران جدید تاریخ ایران یعنی عصر ورود جامعه ما به جرگه ملل پیشرفته وآغاز به تحقیق و مطالعه بشیوه علمی و بالاخره تا آغاز دوران قاجاریه نوشته شده‌اند . طبیعی است با این تحدید قصد من از منابع متاخر همه آن تحقیقاتی است که از آغاز دوره قاجاریه و بویژه طی پنجاه‌ساله اخیر نوشته و انتشار یافته است .

منابع متقدم

بطور کلی ازمیان منابع متقدم مربوط به عطار چند اثر شایان اهمیت اساسی و از لحاظ اهمیت دارای مقام درجه اولند .

دراین فرصت ما باجمال هریک ازآن منابع راموردمطالعه قرار میدهیم .

لباب الالباب

این اثر که یکی از شاهکارهای نثر فارسی درقرن هفتم است از آثار سدیدالدین یا نورالدین محمد عوفی بخاری است .

و دقیقا " یکی از مهم‌ترین و قدیم‌ترین منابع تحقیق در باره زندگی عطاراست . لباب‌الالباب تذکره شعرای ایران تا اوایل قرن هفتم هجری است و در دو مجله فراهم آمده است . مجله اول آن در ذکر احوال شاعرانی است که از میانه ملوک و وزراء و صدور و علماء برخاسته‌اند . مجله دوم در ذکر طبقات شاعران ایران منسوب بدربارهای ایرانی از عهد طاهریان تا عهد تاءلیف کتاب در دستگاه سلطنت ناصرالدین قباجه است .

اهمیت لباب‌الالباب تنها از آن جهت نیست که قدیم ترین تذکره موجود از احوال شاعران پارسی گوی ایران است بلکه از باب آنکه نویسنده براثر سیر در بلاد و نواحی مختلف با بسیاری از شاعران همعهد خود که هنوز دیوان آنان انتشار کاملی نیافته دچار حمله مغول شدند و از بین رفتند آشنایی یافت واحوال ونمونه‌ای از آثار آنان را درکتاب خود حفظ نمود (۱۰)

عوفی در جلد سوم لباب‌الالباب ص ۳۳۷ تا ۳۳۹ به عطار پرداخته و و قدیم‌ترین سند در باره این شاعر و متفکر نامدار را ارائه کرده است.

علاوه بر چاپ لیون و چاپ افست آن در تهران توسط کتابفروشی جعفری لباب الالباب با تصحیحات شادروان استاد سعید نفیسی نیز در سال ۱۳۳۵ شمسی توسط کتابفروشی محمد علی علمی منتشر شده است.

تذکره الشعرای سمرقندی

دولتشاه سمرقندی صاحب تذکره بسیار مشهوری که بنام خود او به تذکره ـ الشعرای دولتشاه سمرقندی شهره شده است. یکی از معتبرترین منابع فارسی برای تحقیق از احوال عرفا و شعرای پارسی گوی ایران است. دولتشاه‌که خود معاصر مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بوده است. این کتاب را در سال ۸۹۶ نوشته‌و چنانچه پیداست از مناقب‌الشعراء ابوطاهر خاتونی‌وچهار

---

(۱۰) رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران. از دکتر ذبیح‌الله صفا. ج. ۱. ص ۱۰۲۶.

مقاله و لباب‌الالباب و دیگر تذکره‌های قبل از خود اطلاع نداشته است.

این تذکره برای اولین بار نسخه‌ای از آن در بمبئی بسال ۱۳۰۵ توسط

میرزا محمد ملک‌الکتاب بچاپ رسید و بعدها چندین بار تجدید چاپ شد . ادوارد براون در سال ۱۳۱۸ نسخه کاملی از آن یافت و پس از تصحیح همراه با مقدمه‌ای آن را در اروپا انتشار داد . این تذکره در سال ۱۳۳۵ شمسی توسط مرحوم محمد رمضانی صاحب کتابفروشی خاور چاپ شد که اساس آن بر نسخه‌ای خطی که در سال ۱۰۰۳ کتابت شده بهر حال در همین چاپ که با مقدمه‌ای ازمرحوم محمد رمضانی و ادوارد براون انتشار یافته است علاوه بر آنکه در صفحات ۱۱ – ۱۵ – ۷۵ – ۱۷۵ – ۲۴۵ – ۲۹۲ – ۳۱۶ – ۳۷۶ – از عطار یادی شده است دولتشاه سمرقندی قطعا " پس از لباب‌الالباب معتبرترین ماءخذ تحقیق در باره عطار است . جز چاپ رمضانی این کتاب یکبار نیز با تصحیح محمد عباسی . توسط کتابفروشی بارانی انتشار یافته است .

نفحات الانس

در جمع منابع مربوط به عطار مرجعی چون نفحات نمیتوان یافت که از لحاظ قدر و شخصیت مولفش دارای اهمیت معنوی بی حد و مرز می‌باشد . نام عطار از زبان جامی بخوبی میتواند بیانگر قدر والایی باشد که عطار در جمع فرزانگان عارف ایران دانسته است .

نفحات الانس که یکی از مهم‌ترین منابع علمی در باره ششصد تن از بزرگان اندیشه و عرفان ومشایخ صوفیه و یکی از آثار بزرگ قرن نهم هجری است .

در اصل توسط محمد بن حسین سلمی نیشابوری بزبان عربی نوشته شده بود که برمولف آن نام طبقات الصوفیه نهاده بود . خواجه عبداله انصاری عارف نامدار ایران مطالب این کتاب را بزبان هروی تقریرکرد و بعدها عبد –

الرحمن جامی بنا بخواست امیر علیشیر نوایی اصل آن کتاب یعنی طبقات الصوفیه سلمی نیشابوری را بپارسی شیرین برگردانید و بر آن "نفحات‌الانس" نام نهاد .

نفحات الانس محمودی تهران درسال ۱۳۳۶ چاپی منقح‌از این کتاب با مقدمه‌و تصحیح مهدی توحیدی پورانتشار داده است . دراین چاپ جامی طی صفحات ۵۹۹ به بعد در باره عطار سخن گفته است .

لازم بیادآوری است که محقق علاقمند به عطار درچاپ هند نفحات در صفحات ۵۴۰ به بعد میتواند از عطار آگاهی بجوید .

کشف الظنون

اثرحاجی خلیفه یکی از با اهمیت ترین مراجع تحقیق است . چنانکه از اسم این اثر بر میآید حاجی خلیفه مصمم بوده است که در باره آثارو علما و نویسندگان بزرگ جهان اسلامی سخن‌روشن دلهایی را بگوید و پرده ابهام ازوضع زندگی ونکات باریک مربوط به‌آثارنویسندگان و عرفا و فلاسفه و دانشمندان متعددی ازآن بعمل آمده است . حاجی خلیفه در این اثر بزرگ جای جامی به زندگی و آثار عطار پرداخته است .

از جمله پژوهنده علاقمند میتواند در موضعی که حاجی خلیفه در باره منطق الطیرذیل عنوان‌منطق الطیرو درباره تذکره‌الاولیا و اسرا نامه عطار ذیل همان عناوین سخن‌گفته‌به عطارنیز اشاره کرده است . و از طریق رجوع بآن مواضع میتوان در باره عطار و آثار او اطلاعات فراهم آورد .

مجالس المومنین

این اثر متعلق است به شخصیت و دانشمند و رجل بارز و فقیه نامدار ایران قاضی نورالله شوشتری‌است که به‌شهید ثالث نیز مشهور است . قاضی

شوشتری که جان بر سر تشیع پاکیزه خود و بر سر همین کتاب مورد نظر گذاشته از معاصران شیخ بهایی و علامه مجلسی و از علما عصر اکبر شاه است مجالس المومنین که در دو جلد فراهم آمده شرح زندگی و آثار گروهی از علما و نامداران از فضلای شیعه است .

قاضی شوشتری در این کتاب یکی از با اهمیت ترین اطلاعات مربوط بزندگی عطار نیشابوری را در اختیار میگذارد و صفحاتی از جلد دوم کتاب را باو اختصاص داده است .

مجالس‌المومنین تا کنون چندین بار در ایران از سوی کتابفروشی اسلامیه انتشار یافته است .

منابع متاءخر

اگر از آثاری چون ریاض العارفین اثر رضاقلی خان هدایت و آتشکده آذر و از شاهکار بی نظیر عبرت نائینی بنام مدینه‌الارب که از آن تنها یک نسخه

خطی بزرگ در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد بگذریم و این تأکید را نیز روا داریم که هر پژوهنده دوستدار عطار از رجوع بآنها ناگزیر است . باید به منابعی اشاره کنیم . که استادانی از معاصران ما در باره عطار فراهم آورده‌اند .

بیگمان بزرگترین و بهترین از این نوع آثار را باید شرح احوالی بدانیم که استاد فقید بدیع‌الزمان فروزانفر فراهم آورده است .

شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد

عطار نیشابوری

تاءلیف بدیع الزمان فروزانفر قدیم ترین و جامع ترین تحقیق معاصران

ما در باره زندگی عطار است .

و همین کتاب است که بعدها مرجع تحقیقات دیگران گردید .

این کتاب نخست جزو انتشارات انجمن آثار ملی منتشر شد و سالها نایاب گردید تا اخیرا" بصورت افست توسط کتابفروشی دهخدا بصورت چاپ دوم انتشار یافته است .

پس از این اثر الزاما" باید از تحقیق استادانه استاد نامدار وازنده یاد ایران سعید نفیسی نام برد . استاد نفیسی در سالهای پر شور تحقیق "جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری" را نوشت و منتشر ساخت . این کتاب باتمامی حجم کوچکش دارای آگاهیهای ارزنده‌ای است که هر محقق جوانی باید از آن سود بجوید . ریاض السیاحه شیروانی در میان منابع عطار دیدنی و قابل استفاده است .

تاریخ ادبیات براون جلد دوم ، تاریخ ادبیات دکتر ذبیح الله صفا در جلد دوم از صفحه ۸۵۸ به‌بعد تاریخ ادبیات دکتر رضا زداه شفق چاپ ۱۳۲۱ صفحات ۱۲۳ تا ۱۳۷ ، مقدمه دیوان قصاید و غزلیات عطار نوشته استاد نفیسی که‌در سال ۱۳۱۹ انتشار یافت وبالاخره مقاله بسیار محققانه استاد فقید علامه قزوینی بر تذکره‌الاولیا عطار که اخیرا" توسط کتابفروشی اسدی‌ازروی‌چاپ‌آلمان آن افست شده است جزو گروه منابع متاخر است و یقینا" برای مطالعه احوال و زندگی عطار اساسی و معتبرند .

در این فرصت یقینا" نمیتوان در تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی جلد سوم چاپ اول چشم پوشیده گذشت و هم هرگز نمیتوان جزو منابع طراز اول از معاصرین مقدمه محققانه استاد جواد مشکور بر منطق الطیر را نادیده گرفت .

برای آنان که از طریق منابع بیگانه بر زندگی عطار می پردازیم لزوما " رجوع بآثار و تحقیقات دکتر ریتر و مراجعی که دکتر مشکور در مقدمه خود بر منطق الطیر نام می برد ضروری است .

آثار و دیگر قضایا

چنانکه در اوایل این مقدمه دیدیم عطار خود تصریحا " بداشتن هفده اثر خود اشاره میکند .

من در این فرصت بجای معرفی معمولی این هفده کتاب همین کار را هم جنب تحقیق دیگری انجام میدهم و آن شناسانیدن مجموعه نفیس خطی از آثار عطار است که در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد . بدینطریق نه تنها هفده اثر شاهکار عطار شناسانیده شده است خواننده مشتاق از وجود یک گنجینه گرانبهای خطی ازآثار عطار که در بزرگترین مرکز کتب خطی کشور ما حفاظت میشود نیز مطلع میشود .

پیش از انجام این مطالعه مناسب آنست که به بینیم عطار خود در باره اسامی آثارش چه تصریحی بعمل میآورد .

بدان خود را و خود را کن فراموش

۱ـ تو "جوهر ذات" را میخوان و مخروش

۲ـ بدان خود را که تا "مظهر" به بینی

۳ـ ز "وصلت نامه"ام از هر به بینی

۴ـ بدان خود را که "حلاجم" چنین گفت

۵ـ که از "اسرارنامه" در توان سفت

بدان خود را که مرغ لامکانی

۶ـ کتاب "طیر" ما را آشنایی

۷ــ بدان خود را و "خسرو دان توکل" را

۸ ــ "آلهی نامه" گفته‌است این معما

۹ــ بدان خود را که "پند" من شفیع است

۱۰ــ "مصیبت نامه" ایندم رفیع است

۱۱ــ بدان خود را که "بلبل نامه" داری

نشست ؟ خانگی همخانــه داری

۱۲ــ بدان خود را اگر "تذکره" خوانی

جمیع اولیاء را دیده دانی

۱۳ــ بدان خود را که این "معراج نامه"

بهفتم آسمان دارد نشانه

۱۴ــ بدان خود را که این "مختار نامه" است

دو عالم را از و هم دام و دانه است

۱۵ــ بدان خود را "جوهر نامه" کن گوش

۱۶ــ "بشرح القلب" من فی‌الحال مینوش

بدان خود را که این "هفده" کتب را

نهادم بر طریق علم اسماء (۱۱)

باید تــوجه داشت کــه عطار این ابیات را در مظهــرالاسرار سروده‌و قصد او از هفده با در نظر گرفتن همین کتاب است .

لذا بعهده ماست کــه بدون کمترین سر در گمی در پی معرفی این هفده اثر بازمانده عطار بر آئیم .

---

(۱۱) مظهر الاسرار ص ۱۸۶

الهی نامه

این شاهکار محتوی حقایقی عرفانی است که بزبان حکایت و داستان دربیست ویک مقاله انشاء شده است لازم بیادآوری است که در نسخه چاپی این اثر بخط مقاله ۲ و ۲۱ بخط ۲۱ و ۲۲ نوشته شده است . الهی نامه حدود هفت هزار بیست دارد .

الهی نامه مثنوی است بوزن بحرهزج مسدس مخدوف طرح اصلی کتاب براساس مناظره پدری با پسران شش گانه اش که هرکدام ازوی چیزی خواسته اند بدینگونه . پسر اول دختر شاه پریان ــ پسر دوم جادویی . پسر سوم جام جم ــ پسر چهارم . آب حیات ــ پسر پنجم . انگشتری سلیمان . پسر ششم کیمیا گذاشته شده است .

پدر در جواب هر یک علت و سببی را که موجب این طلب شده و خواهش درونی فرزند را برانگیخته بیان میکند و بدین ترتیب مباحث و مسائل اخلاقی ، دینی ، فلسفی و اجتماعی جالبی بین آنها در میگیرد .

درکتابخانه مجلس شورای ملی هشت مجموعه خطی شامل کلیات آثار عطار نگاهداری میشود که تماما " در جلد سوم فهرست کتب خطی آن کتابخانه معرفی شده اند . در مجموعه نفیسی که تحت شماره ۱۱۵۶ ثبت و ضبط شده است مجموعه آثار عطار تماما " باضافه یک نسخه از کنزالحقایق پوریای ولی محمود خوارزمی ۱۱ وجود دارد که در راٴس آنها الهی نامه قرار داده شد ه است . الهی نامه به تصحیح موادِ روحانی و توسط کتابفروشی زوار انتشار یافته و توسط هم او بفرانسه ترجمه شده که در سال ۱۹۶۲ توسط انتشارات رایت بل لتر در پاریس منتشر شده است .

اشتر نامه

مثنوی ای است عرفانی که دارای سه هزار و ششصد بیت است . وجه

نام گذاری آن بدین نام اینست که شاعر عارف این کتاب را وسیله‌ای برای وصول سالکان به کعبه حقیقی دانسته چنانکه اشتران حاجیان را بــه کعبه و مکه میرسانند . عطار خــود در ص ۱۴۱ از نسخه خطــی مجلس باین معنــی تصریح میکند .

هست اشتر نامه چون اسرار جان
داشتم پنهانش از نامحرمان
فاش کردم این کتب‌های دگر
تا نداند سراین هر بی خبر
این کتاب عاشقان است ای پسر
اندر این سرّ نهانست ای پسر

در این اثر بنا به تصریح علامه قزوینی داستان خواب دیدن حضرت

---

۱۱ ـ رجوع شود به کتاب من بنام زندگی و اندیشه و روزگار پهلوان محمود خوارزمی پوریای ولی . چاپ کتابفروشی خیــام .

پیغمبر ص و آب دهان‌انداختن در دهان وی و پیدایش این‌اسرار در اثر آن تصریح شده است . چنانکه مریو صاحب فهرست معتبر و بــزرگ کتب خطــی دیوان هند میگوید .

در نسخه‌ای از این کتاب که در مــوزه بریتانیا وجــود دارد نــام آن "خرد نامه" شیخ عطار ثبت شده است .

لازم بیاد آوری است که این اثر به تصحیح دکتر مهدی محقق توسط انجمن آثار ملی انتشار یافته است .

اسرار نامه

این مثنوی نیز چون دو کتاب پیشین شامل مطالب عرفانی است که در قالب حکایات و داستانهایی فراهم آمده است .

نسخه‌ای از آن که در کتابخانه مجلس شورای‌ملی پیوسته شماره ۱۱۴۷ ضبط شده در حدود سه هزار و دویست و پنجاه بیت دارد .

اشعار فروزانفر در باره موقع روحی عطار در زمان سرودن اسرار نامه و تاریخ تقریبی نظم آن مینویسد .

" عطار درالهی نامه‌واسرارنامه‌ازعجزوافتادگی خود شکایت میآغازد و به شصت سالگی اشاره‌میکند ازاین‌روگمان‌میرود که این دو مثنوی را درزمانی

قریب بیکدیگر بنظم آورده باشد . و چون سابقا " بیان کردیم که عطار در حدود سال پانصد و چهل ولادت یافته پس باید الهی نامه و اسرار نامه را در حدود ششصد هجری منظوم ساخته باشد .

اسرارنامه‌به تصحیح‌سید صادق گوهرین‌و توسط‌انتشارات‌صفیعلیشاه در سال ۱۳۳۸ انتشار یافته است .

بلبل نامه

این مثنوی عطار شرح دل آزرده ایست از شکایت مرغان نزد حضرت سلیمان از بلبل و محاکمه‌آنها و موفقیت بلبل و محکومیت مرغان و نصیحت بلبل آنها را ضمن این ماجرا مطالب عرفانی بلند پایه‌ای با بهترین شیوه ادا شده است .

نسخه‌ای‌از این‌کتاب جزومجموعه آثار عطاردر کتابخانه مجلس شورای

ملی وجود دارد که دارای ششصد بیت است .

نسخه‌ای نیز از این مثنوی در سال ۱۳۱۲ چاپ شده است .

پند نامه

این مثنوی شامل نصایح و اندرزهایی است سودمند . ادوارد براون این مثنوی را " کتاب کوچک کسالت آوری که پر از اندرزها ئیست در آداب معاشرت (سلوک) تعریف کرده است . این اثر کوچک کسالت آور ا بنا به اعتراف ادوارد براون بارها در شرق چاپ شده است و علاوه بر این نخست در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی در پاریس و بسال ۱۲۹۰ از روی چاپ اول در تهران و منتخباتی از آن در سالنامه پارس (۱۳۲۰) چاپ گردید . نسخه خطی از آن درکتابخانه مجلس شورای ملی نیز وجود دارد که دارای هشتصد بیت است و تحت شماره ۱۱۴۹ ثبت شده است .

جواهر الذات

در حقیقت میتوان این مثنوی عطار را یکی از بلندترین مثنوی‌های او بشمار آورد . عطار در این مثنوی به شرح و بیان برخی از اخبار و بیان قصه‌های آدم وحوا و یوسف و دیگر قصص که اغلب در قرآن کریم نیز آمده‌اند پرداخته است . عطار در این مثنوی نیز چون دیگر آثار خود کوشیده است تا از قصص و داستانها بعنوان قالب و وسیله‌ای برای بیان بلندترین مفاهیم عرفانی و فلسفی استفاده کند . عطار در آثار خود بکرّات از این اثر خود نام برده است . این مثنوی دارای دو بخش کامل است و هر دو بخش آن نیز در سال ۱۳۵۵ هجری بنام جلد اول و دوم جوهر الذات در تهران چاپ شده است . نسخه‌ای گرانبها از آن بصورت خطی در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد که بخش اول آن در حدود دوازده هزار و چهارصد بیت و بخش دوم در حدود یازده هزار و ششصد بیت دارد .

****

خسرو نامه

این مثنوی اگر چه افسانه‌ایست عشقی و در آن شرح معاشقه خسرو با گل و معاشقه گل و هرمز آمده است مع‌الوصف در آن داد عرفان و معنی را عطار بکمال داده است. عطار خود در مظهرالعجایب از این مثنوی بنام خسرو گل نام برده و چنین مینماید که مثنوی "گل و هرمز" نیز همین مثنوی است. فهرست نویس نسخ فارسی انجمن بنگاله نیز در ضمن کلیات و معرفی مندرجات آن خسرو گل را با همین آغاز خسرو نامه نقل کرده است.

این مثنوی در سال ۱۲۹۵ در هند چاپ شده. که دارای هفتهزار و هفتصد بیت است در تهران نیز با تصحیح احمد سهیل خوانساری در سال ۱۳۴۰ شمسی توسط انتشارات انجمن آثار ملی چاپ شده است. باعتقاد استاد فروزانفر، عطار خسرونامه را دست‌کم سه سال بعد از اسرارنامه سروده است و برای آن ۷۸۷۳ بیت میشناسد.

نسخه خطی از این مثنوی در کتابخانه مجلس شورای ملی تحت شماره ۱۱۴۷ حفاظت میشود که دارای هشتهزار و پانصد (۸۵۰۰) بیت است.

مختار نامه

بنا بر بیان خود عطار درمقدمه‌ایکه در حدود یکصد بیت است و برای همین کتاب نوشته است از ششهزار بیت رباعیات این کتاب یکهزار یا بنا بر روایت بعضی نسخ دیگر مختار نامه دو هزار بیت آن را از میان برده و آنچه که باقی مانده را به‌پنجاه باب و بر حسب موضوع مطالب آن مرتب نموده و آن را "مختار نامه" نام نهاده است.

استاد فقید فروزانفر در باره مختار نامه توضیح عالمانه‌ای دارد که من نقل آن را در این موضع مناسب میدانم.

"این کتاب مشتمل بر رباعیات عطار است که بخواهش دوستان از مجموع دیوان خود اختیار و انتخاب کرده و در پنجاه باب بحسب موضوع مرتب ساخته است . او بگفته خود شش هزار بیت در قالب رباعی ساخته و بنا بر این سه هزار رباعی پرداخته بود که از آن میان هزار بیت یا پانصد رباعی را که لایق این عالم نبود بآب شست و بدان جهان فرستاد .

مختار نامه مصدر است بمقدمه‌ای منثور بخامه عطار که در انشاء آن تا حدی تکلف و تقلید بصنایع بدیعی موثر افتاده است و آن حلاوت و حسن تاء ثیر که در تذکره‌الاولیاء هست در این مقدمه‌وجود نداردولی از آن جهت که آثار عطار در آنجا بر شمرده شده است . متضمن فایدتی نیز هست .

الواب پنجاه‌گانه کتاب در مطالب مختلف و متفرق است بعضی در مسائل عرفانی و برخی درمبادی دین و مذهب وپاره‌ای اموراحوال مشخص و قسمی نیز دروصف منظر طبیعی است از قبیل بهار و شب و گل و صبح و بالی چند عاشقانه در وصف چشم و ابرو و خط و خال و لب و دهن و میان و قد وصفت آمدن و بی‌وفایی معشوق و دردمندی و بیچارگی عاشق ، عده رباعیات

در این ابواب مختلف و غالبا" هر بابی دارای مصامین‌مکرر است نسخه‌ای از این کتاب بصورت خطی در کتابخانه مجلس شورای ملی و تحت شماره ۱۱۴۷ نگاهداری میشود که دارای دو هزار رباعی است . نسخه کهنی نیز از همین کتاب باز در همان کتابخانه وجود دارد که دارای ۱۵۰۰ بیت است .

دیوان عطار

شامل قصاید و غزلیات و رباعیات است .

بنا به اعتراف خود عطار وی بیش از صد قصیده و نزدیک هزار غزل و قطعه‌گفته‌ودر دیوان خود نوشته است . قدیم‌ترین نسخه موجود از دیوان عطار در ایران نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی است که به شماره ۲۲۶۸ نگاهداری میشود و درسال ۶۸۲ تحریرشده است مشتمل است بر ۳۶۲ غزل و قصیده و شش رباعی که مجموعه بالغ صوفیه تنها چهارده قصیده از عطار بچشم میخورد .

دیوان عطار با تصحیح شادروان استاد سعید نفیسی در دوچاپ نخست در سال ۱۳۲۹ شمسی وباردوم درسال ۱۳۳۶ توسط انتشارات فروغی انتشار یافته است .

---

(۱۲) رج شرح احوال ونقد وتحلیل آثار شیخ‌فرید الدین عطار نیشابوری تاءلیف بدیع الزمان فروزانفر چاپ دوم . ص ۸۵ به بعد .

از این دیوان چاپ دیگری نیز در دو نوبت توسط تقی تفضلی نخست در سال ۱۳۴۲شمسی توسط انجمن‌آثار ملی و برای دیگر در سال ۱۳۴۵ توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب بعمل آمده است .

رموز اهل راز

این مثنوی یکی ازآثار با همیت عطار است که‌هیچ یک‌از تذکره‌نویسان و حتی محققین‌متاخرما چون استاد نفیسی وفروزانفرنیز از وجود آن‌آگاهی نداشته‌اند و لذا اشاره‌ای بآن‌نکرده‌اندولی ما امروز میدانیم که چنین اثری از عطار چزو ؟نجینه ادب عرفانی ایران وجود دارد . و نسخه‌ای کهن نیز در آن در مجموع آثار خطی عطار در کتابخانه‌مجلس شورای‌ملی نگاهداری میشود .

عطار خود در لسان الغیب در ذیل چند کتاب مولفه‌ایکه از خود نام می‌برد میگوید :

هر که بر خواند "رموز اهل راز"
او بود در صورت شرعم نماز

و نیز در اشتر نامه ص ۱۳۷ میگوید :

در رموز سِرّ سبحانی بخوان
سِرّ این اسرار سبحانی بدان

بنابراین مسلما " عطارکتابی بدین‌نام داشته . در فهرستهای داخلی و خارجی و کشف الظنون نسخه‌ای بدین نام برای عطار نشان داده نشده است . لازم بیادآوری است که در نسخه‌ای آثار عطار که درکتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد . کاتب نسخه در شناخت این مثنوی عاجز بوده و بخط خود با شنگرف بر بالای آن نام "جوهر الذات" نوشته است .

نویسنده دیگری که متوجه شده آن مثنوی جوهر الذات نیست بر آن خط کشیده وزیر آن نوشته "رموز العاشقین" همه این خط‌ها و آشفتگی در حالی اتفاق افتاده که در پایان همان نسخه مثنوی کوچکی بدین نام وجود دارد .

بنا براین تردیدی وجود ندارد که عطار اثری بنام "رموز اهلی راز داشته و آن نسخه‌اینک درکتابخانه مجلس شورای‌ملی درانتظار پژوهنده‌ای دانا و آگاه است تا کمر همت بقصد چاپ علمی آن به بندد .

بیگمان پژوهندگان معاصرکشورما دردست‌یابی باین‌اثرگرانبها تماما " باید خویش را به دانش و آگاهی فاضل دانشمند ابن یوسف شیرازی صاحب جلد سوم فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی مدیون بدانند .

شماره‌ابیات این کتاب پس‌ازتفریق ۵۶۲ بیت‌اشترنامه‌که درآن آمده است در حدود پنجهزار و پانصد بیت است .

مصیبت نامه

این مثنوی منظومه‌ایست بوزن رمل مسدس مقصورکه شیخ آن را در بیان سیرآفاق و سفر فی الخلق گفته است .

عطار در این مثنوی پس از مقدمه‌ایکه درحمد و سپاس و صفت حضـرت رسالت (ص) و ذکر معراج و منقبت چهار یار و حسینی مقدمه‌ای دررد کسانی که شعر را مذموم میدانند و در فضیلت شعرا میآورد .

مجموع حکایاتی که شیخ در مصیبت نامه چه در مقدمه و چه درمقـالات چهل گانه و خاتمه کتاب آورده به سیصد و چهل و هفت حکایت بالغ میگـردد . بعضی از این حکایات جنبه تاریخی نیز دارد مانند حکایت نصر بن احمـد و مسعود غزنوی و حسنک و نوح بن منصور که دلیل اطلاع عطار ازحوادث تاریخی عهد سامانی و غزنوی است . رویهم اسلوب شیخ در این مثنوی ساده گفتـن و احتراز از صنعت سازی و تکلف است مگر در بعضی موارد که متحکمانه سخن میگوید و خود خواننده را برنج می‌افکند .

مصیبت نامه به تصحیح نورانی وصال توسط کتابفروشی زوار در سـال ۱۳۴۰ شمسی انتشار یافت .

استاد فقید در بررسی نسخه مصیبت نامه نسخه‌ای از آن کتاب را در دست داشته که دارای ۷۵۳۹ بیت بوده است . از این کتاب نسخه بسیار کهنی در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد که دارای ۸۰۰۰ بیت و چهل مقاله است .

مظهر الاسرار و مظهر العجایب

ادوارد براون در معرفی مظهرالعجایب عطار در جلد دوم از تاریخ ادبیات خود مینویسد " یکی از آخرین آثار او مظهر العجایب است (این لقبیست که به علی بن ابیطالب ع داده شده‌واین منظومه نیز باو اختصاص دارد .) که‌به‌گفته‌میرزا محمد هم بخاطرتمایلات نیرومند شیعی و هم کنترل محسوس سبک‌او نسبت به آثار قبلی بسیار قابل توجه است . ظاهرا " تدوین این کتاب خشم یکی از فقهای سنی سمرقند را برانگیخته و روح موذی او را تکان داه‌است و اوکتاب را بسوختن ومولف را ملحدی‌واجب القتل دانسته است .

کار بدینجا خاتمه نیافت بلکه او عطار را در نزد براق ترکمان به بی دینی متهم کرد و به تبعید واداشت و عوام را تحریک کرد تا خانه‌اش را ویران کردند و اموالش رابه یغما بردند .

پس از این ظاهرا " عطار درمکه منزوی شده و آخرین اثرش لسان‌ــ

ــ الغیب را تاءلیف کرده (۱۳)

مظهر العجایب به تصحیح احمد خوشنویس توسط کتابفروشی سنایی تهران در سال ۱۳۳۴ شمسی انتشاریافته است . نسخه‌ای‌کهن‌از آن کتابخانه مجلس شورای‌ملی‌وجود داردکه‌دارای ۴۰۰۰ بیت است . این مثنوی نخست درسال ۱۳۲۳ همراه مقدمه مفصلی بقلم مرحوم فتح الله خان شیبانی در شرح حال عطار در تهران بصورت‌چاپ سنگی‌انتشار یافت و بسال ۱۳۵۶ دوباره‌چاپ سنگی گردید . مظهرالاسرار درحدود سه‌هزاربیت دارد . عطاردراین مثنوی پس ازاینکه‌ابیاتی دربیان‌معنی‌نی و می‌و برخی دیگراز اسرار انشاء نموده داستان عبادان خراسانی و بغدادرا سرائیده‌و پس‌از آن سی‌سئوال و جواب پیرسالک‌را جواب گفته‌و در این‌مظهرنامه چنداثر خود را یاد نموده‌است .

هیلاج نامه لسان الغیب و دیگر آثار

جز منطق الطیر که در پایان این مقدمه در باره آن کمی به تفصیل سخن خواهم گفت عطار را آثار دیگری نیز هست .

لسان الغیب که عطار در آن چون مظهرالعجایب به مناقب امیرالمومنین علی (ع) پرداخته و به تصحیح احمد خوشنویس و توسط کتابفروشی سنایی در سال ۱۳۴۴ شمسی انتشار یافته است و نسخه‌ای خطی نیز از آن که دارای ۵۴۰۰ بیت است در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد ، هیلاج نامه که از آن نیز نسخه در حدود ۷۰۰۰ بیت در همان کتابخانه موجود است . ازهار گلشن مثنویی که شبیه گلشن راز شبستری است وبالاخره تذکره الاولیاء که یک کتاب العرفاء بزرگ و یکی از منابع بزرگ تحقیق و یکی ازآثار نفیس فرهنگی و ادبی ایران است جزوآثاری از عطار است که برای فرهنگ وادب ایران بیادگار مانده است . لزوما " در پایان این مقدمه باقتضای متنی که این مقدمه بر آن نوشته شده است باید از منطق الطیر عطار سخن بگوئیم و این مقدمه را بپایان آوریم .

منطق الطیر

منطق الطیر عطار بیگمان یکی از شاهکارهای عرفان اسلامی و یکی از شاهکارهای ادبیات تمثیلی ایران و یکی از غنی‌ترین‌آثار در قلمرو زبان سمبولیک است .

این مثنوی که به بحر رمل مسدس مقصور سروده شده در پاره‌ای نسخ دارای ۴۴۵۸ بیت و در نسخه‌ای دارای ۴۶۰۰ بیت و در نسخه کهنی از آن

که در کتابخانه مجلس شورای ملی حفاظت میشود دارای ۴۵۰۰ بیت است که در چهل و پنج مقاله فراهم آمده است .

در مجموعه آثار عطار مکتوب در سال ۷۳۶ که در کتابخانه سلطنتی بشماره ۴۴۳ محفوظ است نام این کتاب در اول طیور نامه و در پایان مقامات طیور آمده . یکی از قدیمترین ترجمه‌های این مثنوی آنست که توسط امیر علیشیر نوایی بترکی بعمل آمده است . امیر علیشیر مترجم خود را بنام "لسان الطیر" نامیده و نسخه‌ای از آن در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار زیر شماره ۳۵۰ موجود است و در ص ۱۶۰ فهرست کتب

ترکی خدیویه کتابی بنام "منطق‌الاسرار" در ترجمه منطق الطیر بترکی بدون ذکر مترجم که بسال ۱۲۷۴ در آستانه چاپ شده موجود است . لازم به یادآوری است که در زمان سلطان بایزید محمد خان ابن سلطان مراد خان از سلاطین آل عثمان ششصد و بیست و پنج بیت از این کتاب را که شامل مطالب توحیدی و عرفانی بوده انتخاب و آنرا در شانزده مقاله مرتب کرده و نسخه آن که ظاهرا" در همان‌سال انتخاب نوشته شده در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار زیر شماره ۷۱۹۶ موجود است .

گفتنی است که منطق الطیر بسال ۱۸۵۷ مطابق ۱۲۷۴ همراه با ترجمه فرانسوی آن توسط گارسن دو تاسی چاپ شد .[۱۳]

ترجمه عربی منطق الطیر توسط ناجی القیسی محقق عراقی همراه با شرحی از احوال عطار زیر نام عطار نامه در سال ۱۹۶۶ در دو جلد در بغداد انتشار یافت .

غلام محمد عبید شیخ هنـدی ۱۱۷۰ بیت از این مثنوی را بصـورت ترجمه تحت الفظی بـه انگلیسی تـرجمه کرده و در سال ۱۹۱۱ منتشـر کرده است و از روی ترجمه فرانسوی نیز برگردانی به سوئدی توسط بـارون از یک هرملین در سال ۱۹۲۹ انجـام شده که در استهکلم انتشار یـافته است . جـز اینها کـه شمردیم رستم .پ . مسافی از زردشتیان هنـدوستان

---

۱۳)رج از سعدی تا سنایی ادوارد براون ج دوم ترجمه صدری افشار ص۱۹۵

قریب نیمی از نسخه اصلـی را تحت عنوان انجمن مرغان در سـال ۱۹۲۴ در شهر آکسفورد انتشار داده و آخرین تـرجمه آن نیز توسط نوت Nott از روی ترجمه فرانسوی بـانگلیسی انجـام شـده اسـت . ۱۴

منطق الطیر بزبان اصلـی خود بارها در تهـران و هنـد چاپ شده است از آن جمله میتوان چـاپ صادق گوهرین در سال ۱۳۴۲ . چـاپ مرحـوم فروغی ذکاءالملک و چـاپ دکتـر محمد جـواد مشکور را نـام بـرد . من در بـاره محتوی منطق الطیر سخنی نمیگویم زیـرا در هیـچ بیانـی رساتر از خـود متن آن نیست کـه اینک در برابر خواننده دل آگاه قـرار دارد . تنهـا آنچه کـه میتوانم گفت اینکه منطق الطیر دنیای روشنـی از آگاهی و دل روشنی است . خوشا بر آن که از عهده بر میآید تـا جهان روحانی خویش را با اسرار و رموز و انوار آن روشنی جاودانه دهد . (حمید حمید)

---

۱۴) رج شود بـه مقدمه فـاضلانه استاد محمـد جـواد مشکـور بـر چاپ نفیسی از منطق الطیر که توسط کتـابفـروشی تهـران انتشار یـافته است .

بسم الله الرحمن الرحیم

آفـریـن جـان آفـریـن پـاک را *** آنکه جان بخشید و ایمـان خاک را

عـرش را بـر آب بنیاد او نـهـاد *** خاکیان را عمـر بربـاد او نـهـاد

آسمان را در زبردستی بـداشـت *** خاک را در غایت پستـی بـداشت

آن یکـی را جنبـش مـادام داد *** وآن دگـر را دائمـا" آرام داد

آسمان چون خیمهٔ بـر پای کـرد *** بی ستون کـرد زمینش جـای کـرد

کرد در شش روز هفت انجم پدیـد *** وزد و حرف امر نه[2] طارم پدیـد

مهرهٔ انجم ز زرین حقـه ساخـت *** تافلک هرشب درآنجا مهره باخت[3]

دام تـن را مختلف احـوال کـرد *** مرغ جان را خاک بر دنبال کرد[4]

بحر را بگداخت در تسلیم خویش *** کوه را افسرده کـرد از بیم خویش

بحر[1] را از تشنگی لب خشک کـرد *** سنگ را یاقوت و خون را مشک کـرد

کـوه را هم تیغ داد و هـم کمـر *** تا بسر هنگـی او افـراخت سـر

---

۱ ــ زبردستی

۲ ــ اشاره است به کریمه له الخلق و الامر

۳ ــ در پاره‌ای از نسخ بخطا با فلک آمده است

۴ ــ پاره از نسخ از جمله نسخه مشکور: پر و بال کرد.

گاه گل بـر روی آتش دسته کـرد   گاه پل بر آب دریا بسته کـرد
نیم پشه بـر سر دشمـن گماشت   درسر آن[2] چـارصد سالش بداشت
عنکبوتـی را بحکمـت دام داد   صـدر عـالـم را از و آرام داد
بست موری را کمـر چون مـوی سر   کرد او را با سلیمان در (۳) کمـر
خلعت اولاد عبـاسش بـداد [4]   طاوسین بیـزحمت طابش بـداد
سوزنـی چون دیـد با عیسی بهم   بخیهٔ بـر رو فکنـدش لاجـرم
تیغ کوه از لاله خـون آلود کرد [6]   گلشن[7] نیلوفـری از دود کـرد
پاره پاره خاک را در خـون گـرفت   تا عقیق و لعل از و بیـرون گرفت
درسجودش روزوشب خورشید و ماه   هشته[8] پیشانی خود بـر خاک راه
هست آن سیمـای ایشان از سجود   کـی بود بی سجده سیما را وجـود
روز از بسطش سپیـد افـروختـه   شب ز قبضش در سیـاهـی سوخته
طوطئی را طـوق از زر ساختـه   هدهدی را پیـک رهبـر ساخته

---

۱ ــ برص

۲ ــ نسخه مشکورد او

۳ ــ هم کمر

۴ ــ خلعت اولاد عباس کنایه از شعار بنی عباس است به سیاه بودن وشعار جامه‌ایست که مخصوص قومی باشد .

۵ ــ طاوسین اشاره بسوره مبارکه نمل است کـه در آن حق تعالی از مورسخن فرموده

۶ ــ در پاره از نسخ از جمله مشکور باشتباه تیغ کوه

۷ ــ گنبد

۸ ــ نسخه مشکور سوره

گردون در رهش پر میزند — بر درش چوه حلقهٔ سر میزند [9]

چرخ را دور شبانروزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد

چون دمی در گل دمد آدم کند [1] — وزکف و دودی همه عالم کند

گه سگی را ره دهد تا پیشگاه [2] — گه کند از گربه مکشوف راه

چون سگی را مرد آن قربت کند — شیر مردی را بسگ نسبت کند

گه عصائی راسلیمانی دهد [3] — گاه موری را سخن دانی دهد

از عصائی آورد ثعبان [4] پدید — وز تنوری آوردطوفان پدید

در زمستان سیم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار

چون فلک را کره سرکش کند — از هلالش نعل در آتش کند [5]

او نهد از بهر سکان فلک — گرده خورشید بر خوان فلک

ناقه از سنگی پدیدار آورد — گاو زر در نالهٔ زارآورد

گر کسی پیکان بخون پنهان کند — او ز غنچه خون درون پیکان کند

یاسمین را چار ترکی بر نهد — لاله را از خون کله بر سر نهد

گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند در تاجش از شبنم گهر

عقل‌کارافتاده‌جان‌دل‌داده‌زاوست — [6] آسمان گردان زمین افتاده ز اوست

---

۹ ــ نسخه مشکور: بر در او حلقه سان سر می‌زند

۱ ــ اشاره‌ایست به آیات کریمه مربوط به آدم در سوره بقره و اعراب و حجر وطه و ص بنی اسرائیل و کهف

۲ ــ اشاره‌ایست بداستان اصحاب کهف و سگ آن. رجوع شود به‌قرآن‌سوره کهف از آیه ۸ تا ۱۴ آیه و هم چنین رجوع شود به اعلام قرآن تالیف دکتر محمد خزائلی ص ۱۶۹ به بعد

۳ ــ در نسخه مشکور گاه دیوی

۴ ــ ثعبان بضم ثا بمعنی اژدهاست.

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه — جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک[3] و بلندی فلک — دوگواهش بس بود بر یک بیک ۷

باد و خاک و آتش و خون آورد[1] — سر خویش از جمله بیرون آورد[2]

خاک را گل کرد در چل بامداد [4] — بعد از آن جان را درو آرام داد

جان چودرتن رفت و دل زوزنده‌شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد

عقل را چون دید بینائی گرفت — علم دادش تا شناسائی گرفت

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد — غرق حیرت گشت و تن درکارکرد [5]

خواه دشمن گیراینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست

حکمت وی[6] میدهد بار همه — وین عجب او خود نگهدار همه [7]

گرچه کسرا هیچ کار و بار نیست — جمله در کارند کس بیکار نیست

جزو و کل برهان ذات پاک اوست — عرش و فرش اقطاع مشتی خاک اوست

کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روی از دریا بشست

چون زمین برپشت گاواستاد راست — گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

---

۱ ــ آب آورد

۲ ــ تاب آورد .

۳ ــ خاک را

۴ ــ پاره‌ای نسخ " تنن زنده شد "

۵ ــ پاره‌ای نسخ اقرار داد

۶ ــ پاره‌ای نسخ میدهد

پس هوا بر چیست بر هیچاست وبس [۸] | هیچ هیچا ست اینهمه هیچا ست وبس [۹]
فکر کن در صنعت آن پادشاه | کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی | این همه بس هیچ باشد بیشکی
عرش برآب استو عالم بر هواست | بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست | اوست پس این جمله اسمی بیش نیست
درنگر کین عالم و آن عالم اوست | نیست غیر از او گر هست او هم هست
جمله ذرات و بصورت متصّف | جمله یک حرف و عبارت مختلف
مردمی باید که باشد حق شناس | تا شناسد شاه را در هر لباس
ور غلط نبود که می‌داند که کیست | چون همه اوست اینهمه گفتن ز چیست
ور غلط افتادن احوال را بود | این نظر مرد معطل را بود
ای دریغا هیچکس را نیست تاب | دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر به بینی این خرد را گم کنی | جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست | عذر میآرند و میگویند هست [۱]
ای زپیدائی خود بس ناپدید | جملهٔ عالم تو و کس ناپدید

۸ ــ اشاره‌ایست به پاره احادیث و اخبار ائمه بظاهر و بقصد تفهیم یک مسئله دقیق بخوبی این بیان را کرده اند و ظاهر آن قرنها مورد اعتقاد عامه بوده است واقعیت این مسئله را در تاریخ اسلام ندیده‌ایم کسی جز پایه گذاران جهان شناسی کرمان حل کرده باشند برای درک واقعیت علمی این مسئله رجوع شود به برائه الابرار از عبدالرضاخان ابراهیمی

۹ ــ پاره‌ای نسخ اینهمه ای هیچکس

۱ ــ پاره‌ای از نسخ

عذر میآرند و میگویند چست | هست او را آستینی بگرفته دست

جان نهان درجسم وتودرجان نهان ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم زجمله بیش دهم پیش از همه جمله از خود دیده و خویش ازهمه
بام تو بر پاسبان و پر عسس سوی تو چون راه باید هیچکس
عقل و جان راگرد ذاتت راه نیست وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی آشکارا در دل و جان هم توئی
جملهٔ جانها زکهنت بی نشان انبیا بر خاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد لیک هرگز ـ ره بکهنت کی برد
چون توئی جاوید در هستی تمام دستها کلا" فرو بستی تمام
ای درون جان برون جان توئی هر چه گویم آن نهٔ وآن توئی
ای خرد سرگشته درگاه تو عقل و جان سررشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داد باز خود نشان نی از توای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نی زمین هم دید هرگز گرد تو گرچه برسر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته زهوش هر شبی بر خاک میمالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سرانداز آمده دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده ۱ پای در گل تا کمرگه مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده پای بر آتش چنین سرکش شده
باد از تو بی سر و پا آمده باد بر کف خاک پیما آمده
آب را نامانده آبی در جگر وآبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در ماندهٔ خاکساری خاک بر سر ماندهٔ

چند گویم چون نیائی در صفت — چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو — می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده — جمله پشتاپشت همراه آمده
هست در هر ذره درگاهی دگر — پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی — وز کدامین ره بدان درگه روی
آن‌زمان کورا نهان جوئی عیان است[۱] — وآنزمان کورا عیان جوئی نهان است[۲]
گر عیان جوئی نهان آنکه بود — ور نهان جوئی عیان آنکه بود
ور بهم جوئی چو بیچون است او — آن زمان از هر دو بیرون است او
تو نکردی هیچ کم چیزی مجو — هرچه گوئی نیست آن چیزی مگو
آنچه گوئی و آنچه دانی آن توئی — خویش را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس او را نی بخود — راه ازو خیزد بدونی از خرد
واصفان را وصفت او درخوردنیست — لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت — کو نه در شرح آیدونی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست — زو خبر دادن مجالی بیش نیست
گر بغایت نیک ور بد گفته‌اند — هرچه زو گفتند از خود گفته‌اند
برتراز علم است و بیرون از عیانست — [۳] زآنکه در قدوسی خود بی‌نشان است
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت — چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بیخودی — زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی فهم تست — هرچه را گوئی خدا آن وهم تست
نیست او آن کسی آنجا که اوست — کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است — هرچه خواهم گفت او زان برتر است

---

۱ ــ است زائد است

۲ ــ است زائد است. نسخ دیگر آن زمان کورا نهان جوئی عیان

عقل در سودای او حیران بماند — جان‌زعجز انگشت دردندان بماند
چیست جان در کار او سرگشته‌ٔ — دل جگر خواری بخون آغشته
هین مکن چندین قیاس ای حق‌شناس — زآنکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد — عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیاء و زرسل — هیچکس یک جزو پی از کل کل
جمله عاجز روی در خاک آمدند — در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت — آن شناخت او را که جزبا اونساخت
چون جزاودرهردوعالم نیست کس — با که سازد اینت سودا و هوس
هست دریائی ز گوهر موج زن — تو ندانی در خصیص و اوج زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت — لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
هر چه آن موصوف شد آن کی بود — با منت آن گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت میپذیرد و نی نشان — نی کس زو علم داردنی نشان
تو مباش اصلا کمال این است وبس — تو ز تو گم شووصال این‌است و بس
تو در او گم شود محلولی این بود — هرچه این نبود فضولی این بود
در یکی رو وزدوئی یکسوی باش — یکدل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق دروجود — جمله افتادند در پیشش سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش — در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش — ساجدند اینان و تو مسجود باش
آن یکی کبز سجدهٔ او سر بتافت — مسخ و ملعون گشت و این سردرنیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بینیاز — ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه — هم خلیفه است آدم و هم پادشاه

باش چشما روی او امروز تو [۲] | بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزوکل شدجون فروشد جان بجسم | کس نسازد زین عجایب تر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی زخاک | مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد | آدمی اعجوبهٔ اسرار شد [۳]
لیک کس واقف نشد ز اسرار تو | نیست کار هر گدائی کار او
نی بدانستیم و نی بشناختیم | نی زمانی نیز دل پرداختیم
چند گوئی جز خموشی راه نیست | ز آنکه کس را ز هرهٔ یک آه نیست
آگهند از روی این دریا بسی | لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعراست وگیتی چون طلسم | بشکند آخر طلسم این بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت | جان شودپیدا چوجسم ازپیش رفت
بعد از آن جانت طلسم دیگر است | غیب را جان تو جسم دیگر است
همچنین میرو بپایانش مرس | در چنین دردی بدرمانش مرس

---

۱ ــ اشاره است به آیات کریمه قرآن مربوط به آفرینش آدم است . آیات قرآن باین مضمون دایر است که همه فرشتگان جز ابلیس به آدم سجده کردند . اما ابلیس خودداری کرد و تکبر ورزید و گفت من از آتش و آفرینش آدم از خاک است من بر او فضیلت دارم و نباید بر او سجده کنم . باین سبب خداوند او را از درگاه خود راند و فرمود تا روز جزا لعنت من بر تو باد .

۲ ــ چشما رو چیزیکه بجهت دفع چشم زخم بعمل آورند .

۳ ــ اشاره است به آستان آفرینش انسان در قرآن و آموختن اسرار اسامی اشیاء توسط خداوند باو . آدم لقبی به ابوالبشر و ابو محمد و ملقب به صفی‌الله است و لقب وی از آیه ۳۰ سوره آل عمران ماخوذ است . ان الله اصطفی آدم .

در بـن این بحر بی پایان بسـی — غرقه گشتند و خبـر نـی از کسـی
در چنین بحری که بحر اعظم است — عالمی ذره است و ذره عالم است
کو پله است این بحررا عالم بدان — ذره یک کوپلهاست این هم بدان [۱]
گـر نمانـد عـالم و یک ذره هـم — گم شود دو کوپله زین بحـر و کـم
کس چه داند تا دربـن بحر عمیق — سنگ ریـزه قـدر دارد یـا عقیـق
عقل و جان و دین و دل درباختیم — تـا کمـال ذرهٔ بشنـاختیـم [۲]
لب بدوز از عرش و ز کرسی مپرس [۲] — گر همه یک حـرف میپرسی مپـرس
عقل تو چون بر سر موئـی بسوخت — هر دو لب باید زپرسیدن بدوخت
کس نـدانـد کند یک ذره تمـا م — چنـد گوئـی چنـد پرسی والسلام
چیست گردون سرنگونـی پایـدار — بیقراری دایما" بـر یـک قـرار
چـرخ میخواهد که این سر پی برد — او بسر گردانی این سر کی بـرد

---

۱ – کوپله در نسخ متعدد و منطق الطیر بصورت‌های مختلف کوپل است و کوپلـه و گرپل است آمده است ولی بگمان ما آنچـه که با مضمون کلی بیت منطبق است همین کوپله است . کوپله بضم کاف

قبه‌ایست کـه در اعیاد و جشنها بر پا میکنند و پس از انجام مراسم بر میدارند و باز همان است که امروزه باسم طاق نصرت معروف است . بنظر میرسد کـه کلمه "است" پس از کوپله در مصرع اول زائد باشد و قصـد عطار اینست که‌برای " بحرودریای بیکران‌آفرینش عالم مایک طاق نصرت اسـت و در عین حال در همین عالم که خود برای آفرینش طاق نصرتی است یک ذره نیز بنوبه خود طاق نصرتی بشمار میاید .

۲ – عرش‌وکرسی‌که درادبیات‌فلسفی و عرفانی که‌گاه‌کنایاتی‌از دو مرحلـه از مراتب آفرینش آمده‌اند . عـرش کنایه از مشیت خداوند و کرسی کنایه از نفس عالم و نفس انسان است .

حل و عقد این چنین سلطانئی — کی توان کردن بسر گردانئی
چرخ جز سرکشتهٔ کم کرده چیست — او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سرگشته است — بیسر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز — کی شود بر چون توئی این پرده‌باز
کار عالم حیرت است و عبرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر زمان این راه بی پایان تر است — خلق هر ساعت دراوحیران‌تراست
هیچ دانی راهرو چون دید راه — هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی — بیعدد حصر و شماری داشتی
کارگاهی بس عجایب دیده‌ام — جمله را در خویش غایت دیده‌ام
سوی کنه خویش کسرا راه نیست — ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست
هست کاری پشت و روئی سرنه‌پای — روی در دیوار پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را غرق حیرت ساختند — همره جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح در غرقاب کار — تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار — کیش او قربان شدن در پیش یار
باز در یعقوب سرگردان نگر — چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر درد اوری — چاه و زندان بندگی جای سری
باز ایوب ستمکش را نگر — مانده در کرمان وگرگان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه — آمده از مه به ماهی چندگاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه‌اش فرعون و شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان خدیو ... ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پرجوش شد ... اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع ... زار سر ببریده در طشتی چوشمع
باز عیسی را نگر کز پای‌دار ... چون گریخت او از جهودان‌چندبار
باز بنگر تا سر پیغمبران ... چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود ... بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند ... گر گلی از شاخ میرفتم نماند
کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی ... من ندارم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفل بشیر ... گم شده در جستجویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم ... گر رسم من در منزه کی رسم
نی تو در علم آئی و نی در بیان ... بی زیان و سودی از سود و زیان
نی ز موسی هرگزت سودی رسد ... نی ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست ... چون توئی بیحد و غایت جز توکیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی ... چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران ماندهٔ ... تو بزیر پرده پنهان ماندهٔ
پردهٔ برگیر آخر و جانم مسوز ... بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شده در بحر حیرت ناگهان ... زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده‌ام ... وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر ... تو درافکندی مرا تو هم برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من ... گر نگیری دست من ایوای من
جانم آلود است از بیهودگی ... من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن ... یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم زخود / کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام من میروم بر روی خاک / باز گردان جانم ایجان بخش پاک
موء من و کافر بخون آغشته‌اند / با همه سرگشته یا برگشته‌اند
گر نخوانی این بود سرگشتگی / وربرانی این بود برگشتگی

پادشاها دل بخون آغشته‌ام / پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
چون چنین با یک دیگر همسایه‌ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم
گفتهٔ من با شمایم روز و شب / یکزمان فارغ مباشید از طلب
چه بود ای معطلی بی مایگان / گر نگهداری حق همسایگان
با دلی پر دود و جانی پر دریغ / ز اشتیاقت اشک میبارم چو میغ
چون ز درد خویش برگویم تو را / گم بباشم تا بکی جویم تو را
رهبرم شو زآنکه گمراه آمدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولتیار شد / در تو گم گشت و زخود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی‌قرار / بوکه در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

دید عباری یکی دل‌خسته‌باز / با وثاقش بر ددست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پارهٔ نان داد آنساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آنزمان / دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس / گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر ما شد تو را کشتن حرام
زآنکه هر مزدی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خواره مار جان دریغ / من چگونه خون او ریزم بتیغ

خـالقـا تـا سـر بـراه‌آورده‌ام | نـان تـو بر خوان تـو میخورده‌ام
چـون کسی می بشکنـد نان کسی | حق گـذاری میکنـد آن کس بسـی
چـون تو بحر جود داری صدهزار | نـان تو بسیار خوردم حق گـذار
یـا آلـه العالمـین درمـانـده‌ام | غرق خون بر خشک کشتی را نده‌ام
دست من گیـر و مـرا فـریاد رس | دست بـر سر چند دارم چون مگس

ای گنه آمرز و عـذر آمـوز مـن | سوختم‌صدره‌چه خواهی سوز من
خونـم ازتشـویـر[۱] تـوآمد بجوش | ناجـوانمردی بسـی‌کـردم بپوش
من زغفلت صد گنه راه کرده ساز | تو عوض صد گونـه‌رحمت داده باز
پـادشـاها در مـن مسکیـن نگـر | گر زمن هر بد بدیدی در گـذر
چـون‌ندانستم‌خطـا کردم ببخش | آنچـه کـردم‌عذر آوردم ببخش
چـشم مـن گرمی نگریـد آشـکار | جـان نهان میگرید از عشق تو زار
خالقا گـر نیک و گـربد کـرده‌ام | هر چه‌کردم‌جمله‌باخود کـرده‌ام
عـفـو کـن دون همتیـهای مـرا | محـو کـن بیـحرمتیـهای مـرا
مبتـلای خـویـش و حیـران توام | گر بـدم گر نیک هـم زان تـوام

نیم جـزوم بینو مـن در مـن‌نگر | گل شوم گـر تو کنی در من نظـر
یک نظـر سوی دل پـر خونـم آر | وز میـان ایـن همـه بیـرونم آر
گـر که تو خوانی کس خویشم دمی | هیچکس در گـرد من نرسد همـی
مـن کـه باشم تا کسی باشم تو را | ایـن بسم گـر ناکسی باشم تو را

---

۱ ــ تشویر بمعنی ریاضت دادن و شرمنده ساختن است

۱ ــ در بعضی از نسخ نیم جزوم در من این ساعت نگر

۲ ــ در بعضی از نسخ: نیستم گر نا کسی باشم ترا

کـی تـوانـم گفت هنـدوی توام | هنـدوی خـاک سگ کـوی تـوام
هندوئی جـان بر میان دارم ز تو | داغ همچون حبشیان دارم ز تـو
گـر نیم هندوت چـون مقبل شوم | تـا شوم هندوت زنگی دل شوم[۵]
هنـدوی بـا داغ را مفـروش تـو | حلقه کـن بنـده را درگوش تو[۶]
ای زفضلت نـاشده نـومیـد کس[۷] | حلقهٔ داغ تـوام جـاویـد بس
هر که را خوش نیست دل با درد تو | خوش مبادش ز آنکه نبود مرد تو
ذرّهٔ دردم ده ای درمـان مـن | ز آنکـه بـی دردت بمیرد جان من
کفر کافـر را و دیـن دینـدار را | ذرهٔ دردت دل عطـار را
یـارب آگاهـی ز یاربهـای مـن | نـاظـری بـر مـاتم شبهای مـن
ماتمم از حـد بشد سوری فـرست | در میـان ظلمتم نـوری فـرست
پـای مـزد من درین ماتم توباش | کس نـدارم دستگیرم هم تو باش
لـذت نـور مسلمـانیـم ده | نیستـی نفـس ظلمـانیـم ده
ذره‌ام مـن گـم شـده در سایـهٔ | نیست از هستـی مـرا سـر مایهٔ
سایـه‌ام زان حضـرت چون آفتاب | بوکه زین تابم رسد زآن رشته‌تاب
تـا مگـر چون ذره سرگشتـه مـن | در جهم دستی زنـم دررشته من
پس بـرون آیم ازین روزن که هست | پیش گیـرم عالـم روشن که هست
تـا نیاید بر لبم این جان که بود | داشتم آخـر دلـی زانسان که‌بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس | همـره جانم تـو بـاش آخر نفس

۳ ـ در بعضی از نسخ: گر توانم گفت
۴ ـ در بعضی از نسخ: هندوی خاک سر کوی توام
۵ و ۶ ـ در بعضی از نسخ: دو بیت گر نیم هندوت و هندوی با داغ وجود ندارد
۷ ـ در بعضی از نسخ: ای ز لطفت ناشده نومید کس

چون زمن خالی بماند جای من | گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی | میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله

خواجه دنیا و دین گنج وفا | صد رو بدرهر دوعالم مصطفی (ص)
آفتاب شرع و گردون یقین | نور عالم رحمته للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او | جان رها کن آفرینش خاک او
خواجه کونین و سلطان همه | آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات | سایه حق خواجه خورشید ذات
هردو عالم بستهٔ فتراک او | عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان وآن جهان | مقتدای آشکار او نهان

مهترین و بهترین انبیاء | رهنمای اصفیاء و اولیاء
مهدی اسلام و هادی سبل | مفتی غیب و امام جزو و کلّ
خواجه کز هر چه گویم بیش بود | در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت | انما اانان حمهٔ مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت | عرش نیز از نام اوآرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جود | خلق عالم از طفیلش در وجود (۱)
حق چو دید آن نور مطلق در حضور | آفرید از نور او صد بحر نور
نور او مقصود مخلوقات بود | اصل معلومات و موجودات بود
بهر خویش آن پاک جان را آفرید | بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست | پاک دامن تر ازو موجود نیست

---

۱ ـ اشاره است بپاره‌ای احادیث و اخبار و تاویل پاره‌ای آیات مربوط به اول ما خلق الهی حضرت رسول اکرم محمدبن عبدالله ص در قرآن است که قل ان کان للرحمن و لد فانا اول العابدین یعنی بگو اگر برای خداوند فرزندی بود پس من اول عابدین هستم . و در آیه دیگر است : قل انی امرت ان اکون اول من اسلم یعنی بگو که هر آینه من امر شده‌ام که اول کسی باشم که اسلام آورده و بنابراین آن حضرت اول مخلوق اول هستند چه همه اهل آسمان و زمین اسلام آورده‌اند و در قرآن است که وله اسلم من فی‌السموات والارض یعنی برای او اسلام آورده‌اند آنها که در آسمانها و زمینند . جز این آیات و آیات صریح دیگر در منابع سنی وشیعه اخبار فراوانی حکایت از اول ما خلق الله محمد ص است در ینابیع المودة از جابربن عبدالله روایت میکنند که گفت سئوال کردم از رسول خدا ص از اول چیزی که خلق فرموده است خدا فرمود او نور پیغمبر توست ای جابر و در بعض احادیث است از آن حضرت که : من پیغمبر بودم در حالیکه آدم بین آب و گل بود . و اما در باره اینکه عطار میگوید و عالم از طفیل وجود او خلق شده‌اند نیزآیات و احادیث فراوان وجود دارد در همان حدیث جابر است که پیغمبر فرمود که پس از آنکه خداوند را خلق کرد بعنوان اولین مخلوق پس خلق فرمود در او هر چیزی را و خلق فرمود بعد از او هرچیزی

آنچــه اول او شنید از غیب غیب | بــود نور پاک او بــی هیچ ریــب
بعد از آن آن نــور عالی زد علـم | گشت عــرش و کــرسی و لوح وقلم
یک علم از نــور پاکش عالم است | یک علم ذرّیّت است و آدم اســت
چــون شد آن نــور معظم آشکــار | در سجــود افتــاد پیش کــردگــار
قرنها انــدر سجود افتــاده بــود | عمرها انــدر رکــوع استاده بــود
سالــهــا هــم بــود مشغــول قیــام | در تشهد بــود هــم عمــری تمام
از نمــاز نـــور آن دریـــای راز | فــرض شد بــر جملــهٔ امت نمــاز
داشت حق آن نوررا چون مهر و ماه | در بــرابــر بی جهت تا دیــرگاه
پس بــدریــای حقیقت نــاگهـــی | بــرگشاد آن نــور را ظاهــر رهی
چون بدید آن نور روی بحــر راز | جوش در وی اوفتاد از عــزّو نــاز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار | هفت پــر گــار فلک شــد آشکــار
هر نظر کــز حق بسوی او رسیـــد | کوکبی شد در فلک آمــد پــدیــد
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت | عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند | پس ملا یک از صفاتش خــاستنــد

را و وقتی که او را خلق فرمود او را بر پا داشت در مقام قرب دوازده هــزار سال پس از آن نور (پیغمبر) را چهار قسمت کرد پس خلق فرمود عــرش را از یک قسمت و کرسی را از یک قسمت حمله عرش و خزینه داران کرسی را از یک قسمت و قسمت چهارم را در مقام حسب وا داشت. در همین حــدیــث مفصل که شیعه و سنی آن را روایت کرده‌اند پس از بیان این آیت گفته شده است که خداوند قلم و لوح و جنت و آفتاب و ماه و کواکب و علم و حلــم و عصمت و توفیق را از اجزای نور محمد ص خلقت فرموده است.

۲ ــ توضیح بالا را نگاه کنید

گشت از انفاسش انوار آشکار وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکر است و بس پس نَفَختُ فیهِ مِن روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم سوی کلّ مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار جنّیان را لیلةُ الجِنّ آشکار
قدسیان را بار سل بنشاند نیز جمله را یک شب بدعوت خواند نیز

دعوت حیوان چو کرد او آشکار شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بتهای عالم بود هم سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن ذات پاک در کفش تسبیح زآن کردی حصات [۱]
زانبیا این عز و این رفعت که یافت دعوتش را هیچ امت سر نیافت
نور او چون اصل موجودات بود ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند خوشه چین همّت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل امتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی میفرستد امت او را فدی
در همه کاری چو بودا و اوستاد خواست زوآن را که کاری اوفتاد

---

۱ ــ حصات بمعنی سنگریزه است و اشاره است به حدیث معروفی که حکایت سخن گفتن سنگ ریزه در کف دست حضرت رسول اکرم(ص) را بیان میکند. این حدیث نیز از اخبار مشترک شیعه و سنی است و در کتب معتبر هر دو طریق آمده است.

گرچه او هرگز بچیزی ننگریست — بهر هر چیزش همی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست — در رضای اوست مقصودی که هست
سر عالم اوست در هر رسته‌ء — مرهم ریش دل هر خسته‌ء
آنچه آن خاصیت او بود و بس — آن کجا در خواب بیند هیچکس
خویش را گل دید و کل را خویش دید — همچنان کر.پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو — مغجر و خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام — نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عذاب — نافرستاده بعهداو عقاب
هر بنی را در پناه حشمتش — زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان — سر کل با او نهاده در میان
بود از عز شرف ذوالقبلتین — ظل بی ظلی او بر خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته — هم‌زکل کل بی حسابی یافته
امهات مومنین از واج او — احترام مرسلین معراج او
انبیایش پس روند او پیشوا — عالمان امتش چون انبیاء
کردگارش از برای احترام — برده در تورية و در انجیل نام
سنگی از وی قدر و رفعت یافته — پس یمین الله خلعت یافته [1]
قبله گشته خاک او از حرمتش — مسخ و نسخی نامده در امتش
بعث او شد سرنگونی بنان — امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را در خشک سال — قطره او در دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته — مهر در فرمان وی بس تافته
در میان کتف او خورشید وار — داشته مهر نبوت آشکار
خسته در خیرالبلاد از خلق دون — و هوخیرالخلق فی خیرالقرون

---

[1] در پاره‌ای از نسخ: یمن الله و احتمال قریب به یقین است که در اصل " امین الله" بوده است.

کعبه زو تشریف بیت‌الله یافت — گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست وی شد خرقه دار — در لباس و جبه زآن شد آشکار
خاک در عهدش قوی‌تر چیز یافت — مسجدی هم گشت وطوری نیز یافت
ستر یک یک ذره چون بودش عیان — امی آمد کوز دفتر بر مخوان
چون زبان حق زبان اوست بس — بهترین عهدی زمان اوست بس
رو ز محشر محو گردد سر بسر — جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که برمیگشت حال — شوق کرد از حضرت عزت سؤال
چون دلش بیخود شدی در بحرراز — جوش او سیلی براندی در نماز
چون دل او بود دریای شگرف — موج بسیاری زدی دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال[1] — تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او — کلمینی[2] یا حمیرا[3] گفته او
زآن شد آمد چون ببیند پشد خرد — می‌ندانم تا برد یک جان ز صد
عقل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جشن سازد با خلیل — گر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون بود سیمرغ جانش آشکار — موسی از دهشت شود موسیجه‌وار[4]
رفت موسی بر بساط آن جناب — خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون بنزدیکی شد از نعلین دور — گشت در وادی المقدس غرق نور

---

۱ ـ حضرت رسول هنگام اذان خطاب به بلال حبشی اذان‌گوی مخصوص قریش میفرمودند: ارحنا یا بلال. یعنی راحت کن ما را ای بلال و از این بیان قصد اذان گفتن میکردند تا از آهنگ اذان بلال لذت بیابند.

۲ ـ سخن بگو با من

۳ ـ حمیرا کنایه از عایشه است

۴ ـ موسیجه مرغی است شبیه بفاخته

باز در معراج شمع ذوالجلال	می‌شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر چه بود شاه	هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او	کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش	داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید	چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یارب ز امت او کن مرا	در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست آن حاجت مدام	لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترک این خلوت کند	خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان	روی بر خاکش نهد جان بر میان
هندوی او شد مسیح نامدار	۱ ز آن مبشر نام کردش کردگار ۲
گر کسی گوید کسی میبایدی	کو چو رفتی زآن جهان باز آمدی
برگشادی مشکل ما یک بیک	تا نماندی دردل ما هیچ شک
باز ناید کس ز پیدا و نهان	درد و عالم جز محمد در جهان
آنچه آنجا او به بینائی رسید	کی کسی آنجا بدانائی رسید
او چو سلطان و طفیل او همه	اوست دائم شاه و خیل او همه

۱ ــ در پاره‌ای نسخ : مسیحا

۲ ــ اشاره است به این نظر که عیسی بن مریم ع در اناجیل بدفعات از پیامبر که پس از او میاید نام برده و از لحاظ قرآن و اخبار اسلام حضرت عیسی مبشر خاتم النبیین محمد بن عبدالله ص بوده است اصطلاح یونانی " فارقلیط" که در انجیل آمده است تعبیری از محمد و آرامش دهنده است و وجود آن نشانه ایست صریح به اشاره حضرت عیسی به رسول اکرم اسلام ص برای انجام یک مطالعه دقیق علمی درباره این مطلب رجوع شود به نصره الدین از متفکر نامدار ایران حاج محمد کریم خان کرمانی چاپ کرمان

چون لعَمرک تاج آمد بر سرش　　خلق حالی خاک ره شد بر درش
چون جهان از موی او پر مشک شد　　بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست　　تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون بمنبر بر شد آن دریای نور　　نالهٔ حنّانه میشد دور دور ۳
آسمان بیستون پر نور شد　　وآن ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا　　چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او　　کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است　　واصف او خالق عالم بس است
این جهان بار تبت خود خاک او　　صد جهان جان خاک جان پاک او
انبیا در وصف او حیران شدند　　سر شناسان نیز سرگردان شدند
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب　　گریهٔ تو کارفرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست　　در گلیمی خفتهٔ چه جای تست
سر برآورد از گلیمت ای کریم　　پس فرو کن پای بر قدر گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو　　اصل جمله کم بود در فرع تو
تا بود شرع تو و احکام تُست　　همبر نام الهی نام تُست
هر که بود از انبیاء و از رسل　　جمله با دین تو آیند از سبُل ۲
چون نیامد بیش پیش از تو یکی　　از پس تو نیز ناید بی شکی
هم پس و هم پیش از عالم توئی　　سابق و آخر بیکجا هم توئی
نی کسی در گرد تو هرگز رسد　　نی کسی را نیز چندین عز رسد

---

۱ ــ نسخه پاریس: این جهان با رتبت خود خاک تو
صد جهان جان خاک جان پاک تو

۳ ــ حنانه‌اسم ستونی است که‌از فراق حضرت‌رسول ص‌بنالید و بهمین سبب حنانه گفتند که یعنی نالنده.

استشفاع رسول (ص)

خـواجگی هـر دو عالم تـا ابـد کرده وقف احمد مرسل احـــد ¹
یـا رسول‌الله بس درمـانـده‌ام بـاد در کف خـاک بر سر مانده‌ام
بیکسان را کس توئی در هـر نفس من ندارم درد و عالم جز تو کس
یک نظر سوی مـن غمخواره کــن چـاره کـار مـــن بیچـاره کــن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گنـاه توبه‌کردم عذرش‌ازحضرت بخواه
گـر زلا تـا مـن بود تـرسی مـرا هست از لاپتا سوا درسـی مـــرا
روز و شب بنشسته درصـد مـاتمم تـا شفاعت خـواه باشی یک دمم
از در تـو گـر شفـاعت در رسـد معصیت را مهـر طاعت در رسـد
ای شفاعت خـواه مشتی تیره روز لطف کـن شمع شفاعت بـــرفروز
تـا چو پـروانـه میـان جمع تـو پــر زنان آیم بـه پیش شمع تـو
هر که شمع تـو به بینـد آشکـار جـان بطوع دل دهـد پروانه‌وار
دیدهٔ جـان را بقـای تو بس است هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل مـن مهـر تسـت نـور جـانـم آفتـاب چهر تست

بـر درت جـان بر میان دارم مگر کـو سـر تیغ زبـان مـن نگـر
هـر گهـرکان از زبـان افشانده‌ام در رهت از قعـر جـان افشانده‌ام
ز آن شدم از بحر جان گوهرفشان کـز تو بحـر جان من دارد نشان
تـا نشانی یافت جـان من زتـو بـی نشانـی شد نشان مـن ز تو
حاجتم آن است ای عـالی گهـر کـز سر فضلی کنی در مـن نظـر
ز آن نظر در بـی نشانی داریـم بـی نشان جـاودانـی داریـم
زینهمه پنـدارو شرک و تـرهّـات پـاک گردانی مـرا ای پـاک ذات

از گنه رویم نگر دانی سیاه — حق همنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده — گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه — دست من گیری و بازآری براه

---

۱ ــ عطار از این بیت تا آغاز حکایت مبحث شفاعت را مورد توجه قرار داده است. شفاعت یکی از مسائل اساسی شریعت اسلامی و یکی از موضوعات با اهمیتی است که در قرآن مورد گفتگو قرار گرفته است.
شفاعت از شفع یعنی جفت گرفته شده و طبق توجیهی که مفسرین بزرگ از این موضوع بعمل آورده اند شفاعت بدو گونه است شفاعت تکوینی و شفاعت تشریفی. شفاعت تکوینی عبارت است از وساطت عقل و جووی از میان خداوند و موجودات دیگر و از این نظر تمام اسباب و علل وجودی شفیع نزد خدا محسوب میشوند ولی شفاعت تشریفی آنست که در عالم تکلیف و مجازات واقع میشود و آن بر دو قسم است.
۱ ــ شفاعت در دنیا که موجب مغفرت و آمرزش است.
۲ ــ شفاعت در قیامت که از جمله شفیعان قیامت پیغمبرانند.

برای بحث مفصل و عالی از موضوع شفاعت رجوع شود به مواعظ سالهای ۱۲۹۲ تا ۱۳۲۱ حاج محمد خان کرمانی در هفت جلد که در تمام آن مجلدات به تفسیر آیه شفاعت قرآن پرداخته شده و تفسیر المیزان ج اول از علامه طباطبائی

حکایت

مـادری را طفـل درآب اوفتـاد / جـان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیّر طفل میـزد دست و پـا / آب بــردش تـا بـه نـاوآسیـا
آب از بس رفت آن طفل عـزیـز / بـر سر آن آب از پس رفت نیـز ۱
خواست شد در نـاو مادرکان‌پدید / شد سوی آن آب وی را بـرکشیـد ۲
مـادرش برجست و او را بـرگرفت / شیـر دادش حالی و در بر گرفت
۳ ای ز شفقت داده مهـر مـادران / هست ایـن غرقاب را نـاوی‌گران
چون درآن گرداب حیرت اوفتـم / پیش نـاو آب حسـرت اوفتـم
مانده سرگردان چوآن طفلم درآب / دست و پائی میـزنم از اضطراب
یـک نفـس ای مشفق طفـلان راه / ازکرم در غـرقهٔ خود کن نگـاه
هـان ببین ایـن زحمت غرقاب ما / رحمتی کـن بـر دل پـر تاب ما ۱
شیرده مـا را از پستـان کـرم / برمگیر از پیش مـا خـوان کـرم
ای ورای وصف و اداراک آمـده / از صفات واصفـان پـاک آمـده
نـارسیده دست در فتـراک تـو / لاجـرم هستیم خـاک خـاک تـو
خاک تو باران پـاک تـو شـدنـد / اهل عالم خـاک خـاک تو شدند

۲۸

۱ ــ در نسخه مشکور: بر سر آب غلطان رفت نیز
۲ ــ در نسخه مشکور: شد سبک در آب وی را بر کشید
۳ ــ در نسخه مشکور: ای ز شفقت صد چو مهر مادران

خـاک نبود هـر که یـاران تـورا دشمن است او دوستـداران تو را ۲

اولش بـوبکـر و آخـر مـرتضـی چـار رکـن کعبهٔ صـدق و صفـا

آن یکی در صـدق همـراز و وزیر و آن دگـر در عدل خورشید منیر

آن یکـی دریـای آزرم و حیـا ویـن یکی شاه اولـوالعلم و صفـا

---

۱ ــ این بیت در مشکور و در نسخه پاریس بترتیب دیگری ثبت شده که در نسخه مشکور:

رحمتی کن بر دل پر تابمان

برکش از لطف و کرم از آبمان

و در نسخه پاریس: رحمتی کن بر دل پر تاب ما

دستگیری کن به بین غرقاب ما

۲ در پاره‌ای نسخ: هرکه خاکی نیست یاران ترا

دشمن است او دوستداران ترا

در مناقب خلیفهٔ اوّل امیرالمومنین ابوبکر الصدّیق

خواجه اول که اول یار اوست / ثانی اِثنَین اِذهمافی الغار اوست
صدردین صدیّق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سَبَق

هرچه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینه صِدّیق ریخت / لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید / لب ببست از سنگ وخوش دم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب هوئی برآوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مُشکبار / مشک کردی خون آهوی تتار
زآن سبب گفت آفتاب شرع ودین / علم باید جست از اینجا تا بچین ۱
سنگ ازآن بودی بحکمت دردهانش / تا بسنگ و هنگ هوکردی زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جزآله
سنگ باید تا پدپد آرد وقار / مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موئی بدید از قدر او / گفت کاش آن مویمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول

۱ ــ اشاره است به حدیث معروف منسوب به رسول اکرم بکف آورید دانش را حتی اگر که آن در چین باشد.

در مناقب خلیفه ثانی امیرالمؤمنین عمر

خواجه شرع آفتاب جمع دین ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق در فراست برده از مردان سبق
آنکه حق طه براو خواند از نخست تا مطهر شد زطاها و در ست ۱
آنکه دارد بر صراطه اول گذر هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دار اسلام او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستنش حق نهد در دست دست آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت نیل مصر از زلزله آرام یافت ۲
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع هیچکس را سایهٔ نبود ز شمع
شمع را چون سایه‌ای نبود زنور چون گریخت ازسایهٔ او دیودور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبان از زرقلبی جدا گشتی عیان
گه ز درد عشق جان می‌سوختش گه ز نطق حق زبان می‌سوختش

چون نبی میدید کو میسوخت زار گفت شمع جنت است او آشکار

---

۱ ــ بین بیت سوم و چهارم در نسخ دیگر این بیت اضافی است:

های طه درون او های و هوست
فرخ او کز های و هو در های و هوست

۲ ــ در نسخه مشکور: نیل جنبش زلزله آرام یافت

در مناقب خلیفه سوم امیرالمؤمنین عثمان

خواجهٔ سنت که نور مطلق است
بل خداوند دو نور بر حق است

آنکه غرق بحر عرفان آمد است
صدر دین عثمان عفان آمد است

رفعتی کین رایت ایمان گرفت
از امیرالمؤمنین عثمان گرفت

رونقی کین عرصهٔ کونین یافت
از دل پر نور ذوالنورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفی
بحر تقوی و حیاکان وفا

کار ذوالقربی بجان پرداخته
جان خود در کار ایشان باخته

سر بریدندش که تا بنشسته بود
ازچه پیوسته رحم در بسته‌بود

هم هدایت در جهان و هم هنر
منتشر در عهد او بد بیشتر

هم بعدل او شد ایمان منتشر
هم زحکمش گشت قرآن منتشر

سید السادات گفتی بر فلک
شرم دارد دائم از عثمان ملک

هم پیمبر گفت در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

چون نبد او تا کند بیعت قبول
بد بجای دست او دست رسول

حاضری گفتا که من بر سودمی
گرچه ذوالنورین غائب بودمی

گفت او را مهتر دنیا و دین
هرچه بکند نیست بیمش بعدازاین

در مناقب امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب کرم الله وجهه

خواجه حق پیشوای راستین
کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنما
ابن عم مصطفی شیر خدا

مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده
صاحب سر سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از عینهای حق یکی است | عقل را در پیش او خود کی شکی است
هم ز اقضیکم علی جان آگه است | هم علی مشغول فی ذات الله است
از دم عیسیٰ چومرده زنده خاست | اوبدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول | بت شکن بر پشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب | زآن برآوردی یدبیضا رجیب
گر ید بیضا نبودش آشکار | کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش | گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می‌نیافت | در درون میگشت و محرم می نیافت

در ذم تعصب

ای گرفتار تعصب مانده‌ٔ | دائما" در بغض و در حب مانده‌ٔ
گر تو لاف از هوش و از لب میزنی | پس چرا دم از تعصب میزنی
در خلافت نیست میل ای بیخبر | میل کی آید زبوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا | هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از حقوران | منع واجب آمدی بر دیگران
منع را چون ناپدیدار آمدند | ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمیآید کسی در منع یار | جمله را تکذیب کن یا اختیار
ورکنی تکذیب اصحاب رسول | قول پیغمبر نگر دستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن است | بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند | اقربا و دوستاران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر | کی توان گفتن تو را صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول | مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفی | از صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله‌شان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن پس خطاست
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند و لایق و در خور کنند
گر کنی معزول یکتن راز کار / میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشترکم نکرد
او چو چندینی درآویزد بکار / حق زحقور کی برد این ظن‌مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی / اقتلونی کی روا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذرهٔ / کی سرکشتی بزخم دره‌ٔ
دائماً" صدیق مرد راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دخترکرد و جان بر سر نثار / ظلم نکند اینجنین کس شرم‌دار
پاک از قشر روایت بود او / زآنکه در مغز درایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه / خواجه را ننشیند او بر جایگاه
چون ببیند اینهمه از پیش و پس / ناحق او را کی تواند گفت‌کس
باز فاروقی که عدلش بود کار / گاه میزد خشت و گه میکند خار
بند هیزم را بخود برداشتی / یا در منه شهر را بگذاشتی
بود هر روزی دربن حبس نفس / هفت لقمه نان طعام او و بس
سرکه بودی با نمک برخوان او / نی ز بیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش / دره بالش بود در زیر سرش
برگرفتی همچو سقا مشک آب / پیرزن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل زخود برداشتی / حملهٔ شب پاس لشگر داشتی
با خدیفه گفت ای صاحب نظر / هیچ می‌بینی نفاقی در عمر
کان کسی کو عیب من در روی من / میل نکند تحفه آرد سوی‌من
گر خلافت بر خطا میداشت او / هفده من دلقی چرا میداشت‌او
چون نه جامه دست دادش نه ادیم / بر مرقع دوختی پارهٔ ادیم

آنکه‌زینسان شاهی خیلی کند   کی روا داری‌که او میلی کند
آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد   اینهمه‌سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوا میراندی   خویشتن بر سلطنت بنشاندی
شهرهای منکران هنگام‌او   شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر آن   نیست انصافت بمیر از قهر آن
او نمرد از زهر و تو از قهر او   چند میری گر نخوردی زهر او
هین مکن ای جاهل حق ناشناس   از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر   زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی ز ایشان خلافت بستدی   عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود   عهدهٔ خلقی که در گردن بود

مکالمهٔ عمر با اویس

چون عمر پیش اویس آمد بجوش   گفت افکندم خلافت را ز دوش
این خلافت گر خریداری بود   میفروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید ازعمر   گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هرکه میخواهد ز راه   بار برگیرد شود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر   آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا   خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده اندر گردنت صدیق کرد   ۲ آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می‌پیچی سر از فرمان او   این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر   کار ازین حجت بر او شد سخت‌تر

۲ ـ ماجرای انتخاب سه خلیفه اول به خلافت یکی از حوادث عبرت انگیز تاریخ اسلامی است. بهرحال اشاره عطار در اینجا بوصیّتی است که ابوبکر به برگزیدن عمر به خلافت پس از اواز خود باقی گذاشت. چنانکه در تاریخ تصریح شده است رسول اکـرم در حیات خـود بویژه در ماجرای غدیر خـم امیرالموءمنین علی را بجانشینی خود برگزید و در این باره بنحو عام وصّیتی آشکار کرد. پس از درگذشت حضرت رسول و در حالی که امیـرالموءمنین و صحابه راستین بغل و وفق اشتغال داشتند و عمر و ابوبکر و عثمان در محلـی بنام سقیفه بنـی ساعده بی اعتنا به وصیت پیامبر تحت عنوان "اجمـاع" ابوبکر را به خلافت برگزیدند و در این باره با حادثین استفاده میکردند که از آن بمعنی "اجماع" مستفاد شد. پس از مرگ ابوبکر سخنی از اجماع بمیـان نیامد و عمر بنا بر وصیت ابوبکر یعنی همان چیزی که در مورد امیرالموءمنـین علی بآن بی اعتنا ماندند و اجماع را بهانه ساخته بخلافت رسید.

بهرحال برای درک واقعی حوادث مربوط به آن ایام و حقایق آن رجوع شود به خلافت و دلالت نوشته جمعی از نویسندگان، مواعظ حاج عبدالرضا خان ابراهیمی چاپ کرمان و مقدمه تعزیهٔ الاولیا اثـر حاج زین‌العابدین خـان کرمانی.

لطف امیرالمؤمنین علی علیه السّلام دربارهٔ قاتل

چون کـه آن بدبخت آخر[۴] از قضـا ... ناگهان آن زخـم زد بـر مرتضـی
مرتضی را شربتی کـردنـد راست ... شاه دین گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگـه مـرا ... ز آنکه او خواهد بـدن همـره مـرا
شربتش بـردند گفتـا از چه قهـر[۵] ... حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهـر
مرتضی گفتـا بحـق کـردگـار ... گـر بخودری شربتم آن نـابکـار
من همـی ننهاد می بی او بهـم ... پیش حق در جنت المأوی قـدم
مرتضی را چون بکشت آن مردزشت ... مرتضی بـی او نمیشد در بهـشت
بر عد و چون شفقتش چندین بود ... بـا چو صدیقیش هرگز کیـن بـود
آنکه را چندین غم دشمـن بـود ... با عتیقش دشمنی چون ظن بـود
تـا جهان باشد نیـارد کـردگـار ... چون علی صدیق را یـک دوستـار
چند گوئی مرتضی مظلـوم بـود ... وز خلافت رانـدن محـروم بـود
چون علی شیر حق است و تاج سر ... ظلم نتـوان کرد بـر شیر ای پسر

راز گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السّلام با چاه وخون شدن آب آن

مصطفی جائـی فـرود آمد بـراه ... گفـت آب آریـد لشگـر را ز چـاه
رفت مردی باز آمـد پر شتـاب ... گفت پـر خونست چاه و نیست آب
گفت پندارم ز درد کـار خـویش ... مرتضی در چاه گفت اسرار خـویش
چاه چون بشنید آن تـابش نبـود ... لاجرم پر خون شد و آبـش نبـود
آنکـه در جانش چنین شوری بـود ... در دلش کـی کینهٔ مـوری بـود

---

۴ ــ در نسخه مشکور: چونکه آن بدبخت نادان از قضا

۵ ــ در نسخه‌های دیگر: شربتش براند گفت اینست قهر

در تعصب میزنـد جان تو جـوش / مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را می مکن بر خود قیاس / زآنکه درحق غرق بود آن حق‌ناشناس
همچنان مستغرق کار است او / وز خیالات تو بیزار است او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی / جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه‌تر آمد بسی / پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بناحق بود صدیق ای عجب / او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین / چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور[1]
آنکه با دختر تواند جنگ کرد / داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی / عین ولام یا بدانی از علی
تو زعشق جان خویشی بیقرار / او نشسته تا کند صد جان نثار

در عشق بجانب بازی

از صحابه گر شدی کشته کسی / حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا منهم نگشتم کشته نیز / خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتا چه فتاد است ای علی / آن تورالختی نهاد است ای علی[2]

---

۱ ــ اشاره است به ماجرای جنگ جمل

۲ ــ در نسخه مشکور: شر ترا یخنی

حال بلال

خورد بر یک جایگه روزی بلال / بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زد ز چوب بی عدد / همچنان میگفت احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت / حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست / زو تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین / چند خواهی بود تو حیران چنین
از زبانت بت پرستان رسته‌اند / وز زبان تو صحابه خسته‌اند
در فضولی می مکن دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه

اتّفاق یاران در جان فشانی

گر علی بود و وگر صدیق بود / جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی / خفت آن شب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویش را حیدر نثار / تا بماند جان آن صد رکبار
پیش یار غار صدیق جهان / از برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند / جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصّب کن که ایشان مردوار / هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن / کو تو را یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه‌کن / یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز خدا و عقل و جانی بی خبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه / مرد حق شور و زو شب چون رابعه
او نه یک زن بود بل صد مرد بود / از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده / در فضولی رسته مستغرق شده

زو یکی پرسید کای صاحب قبول — تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمیآیم بسر — کی توانم داد از یاران خبر
گرنه درحق جان و دل گم دارمی — یک نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی — خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمینم خون روا نشد از بصر — من ز خون خویش بودم بی خبر
آنکه او را این چنین دردی بود — کی طلبکار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم خودشناس — دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نی خدا ئی نی رسول — دست کوته کن ازین رد و قبول
از تولی و تبرا پاک شو — تو کف خاکی درین ره خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گو — جمله را پاکیزه دان و پاک گو

شفاعت پیغمبر صَلّی اللّٰه عَلَیهِ وَآلِه از اُمت

خواست ختم انبیا از کردگار — گفت کار اُمتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچکس — بر گناه اُمتّ من یک نَفَس
حق تعالی گفت ای صدر کبار — گر به بینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم داری وزمیان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان تورا — سیر شد زو دل بیک بهتان تو را
تو شنیدی گفت آن اهل مجاز — پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی‌تر کسی — پر گنه هستند از امت بسی
تو نیاری تاب آن جمله گناه — امت خود را رها کن با آله
گر تو میخواهی که کس را در جهان — از گناه اُمتّت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گُهر — کز گنه شان هم تو را نبود خبر
تو منه پا در میان رو بر کنار — کار اُمتّ روز و شب با من گذار

کار امت چون نه کار مصطفی‌است / کی شود اینکار از حکم تو راست
هان مکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده‌اند آن پیش‌گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار / ورنه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر ورو / پای بردار و سر خود گیر و رو
تو نه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی هر زمان کافرتری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش / چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی / از سر خود این رسولی میکنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول / چه سخن گوئی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی ای آله / از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من / کو مباش این قصه در دیوان من

آغاز داستان

مقالهٔ اولی در خطاب با هدهد

مرحبا ای هد هد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش
دیو را در بند و زندان بازدار / تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیو را وقتیکه در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خهای موسیچهٔ موسی صفت / خیز و موسیقار زن در معرفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس / لحن خلقت را ز موسیقی اساس
همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور / لاجرم موسیچهٔ در کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم بمیقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبان و بی خروش / فهم کن بی عقل و بشنونی بگوش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین / پوششت حله است وطوقت آتشین
طوق آتش از برای دوزخی است / خوش تواند کرد در آتش نشست
سر ببر نمرو درا همچون قلم / چون خلیل الله در آتش نه قدم
گر شدی از وحشت نمرو د پاک / حله پوش از آتشین طوقت چه باک
خه‌خه‌ای کبک خرامان در خرام / نیک و خوش از کوه عرفان در خرام
قهقهی در شیوهٔ این راه زن / حلقه بر سندان داراللــه زن
کوه خود هم در گذار از فاقهٔ / تا برون آید ز کوهت ناقهٔ
چون مسلم ناقهٔ یابی جوان / جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر مصالح آیدت / خود باستقبال صالح آیدت
مرحبا ای باز نیک تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن نامه را بگشای بند
عقل مادرزاد کن با دل بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل
چارچوب طبع بشکن مرد وار / در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید تو را / صدر عالم یار غار آید تو را
خه‌خه‌ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنودی بجان / از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست / کی شود کار تو بی گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز / پس چو عیسی جان بجانان بر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا تو را روح‌الله آید پیشباز

خطاب با عَنْدَلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / نالهٔ کن خوش ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داد روا | تا کنندت هر نفس صد جان نثار
حلق داودی بمعنی برگشای | خلق را از لحن حلقت رهنمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم | همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود آن آهنت چون موم نرم | تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب باطاوس

خه خهای طاوس باغ هشت در | سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند | از بهشت عدن بیرونت فکند
بر گرفت سد رهٔ طوبی ز راه | کردت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را | کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت | آدمت با خویش گیرد در بهشت

خطاب باتذرو

مرحبا ای خوش تذر و دوربین | چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده[1] | مبتلای حبس تهمت ماندهٔ
خویش را زین چاه ظلمانی برآر | سر زاوج عرش رحمانی برآر
همچویوسف بگذر از زندان و چاه | تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت | یوسف صدیق همدم آیدت
خه خهای قمری دمساز آمده | شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ | در مضیق حبس ذوالنون ماندهٔ
ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس | چند خواهی دید بد خواهی نفس
[2] سر بکن آن ماهی بد خواه را | تا توانی سود فرق ماه را

---

۱ – در نسخه مشکور: در میان چاه
۲ – در همان و پاره‌ای نسخ دیگر بخطا سربکوب. درحالی این اصطلاح معمولاً برای مار بکار برده میشود و نه ماهی. آنکه سرش کوبیده میشود مار است.

گر بود از ماهی نفست خــــلا ص مونس یونس شوی در صدر خــا ص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاختــه بگشای لحـــــن تا گهر بــر تو فشانــد هفت صحن
چون بود طــوق وفا در گــردنــت زشت بــا شد بیــوفائــی گــردنــت
از وجودت تا بود موئــی بجــای بی وفایت خوانم از سر تــا بپــای
گر در آئی و بــرون آئــی ز خــود سوی معنــی راه یابــی از خــــرد
چــون خرد ســوی معــا نیــت‌آورد خضر آب زنــدگــا نیـــــت آ ورد

خطاب با باز

خــهخــه ای باز بپرواز آمـــــده رفتــه سرکش ســرنــگون باز آمــده
سر بکش چــون سر نگونی مانـــدهٔ تن بــنه چون غــرق‌خــونی ما ندهٔ
بستهٔ مــردار دنیــا آ مـــــــدی لاجــرم مهجور عقبــی آمـــــدی
هــم ز دنیا هــم ز عقبی در گــذر پس کلاه از سر بگیــر و در نگــر
چــون بگردد از دو گیتــی رای تــو دست ذوالقرنین آیــد جــای تــو
مرحبا ای مــرغ زرین خــوش درای گرم شو در کار و چــون آتش درای
هر چه پیشت آیــد از گرمی بسوز ز آفرینش چشم جان یکــبــاره دوز
چــون بسوزی هر چه پیش آید تورا نور حق هرلحظه بیش آیــد تــو را

---

۱ ــ اشاره است به ماری که‌آدم را فریفت‌ودر زبان فلسفه‌وعرفان کنایه‌است از هواهای هفت گانه نفسانی که عبارت است از : حسد ــ تکبّر ــ تعصّب ــ ریا ــ غضب ــ بدخلقی ــ دروغ ــ لازم بیــادآوری است که پاره‌ای از عرفـا باین صفات ظلم و طمع ، غیبت ، فحاشی ، افتــرا و خصـومت را هـــم افزوده اند .

چون دلت شد واقف اسرار حق　　خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شدی در کار حق مرغی تمام　　تو نمانی‌حق بماند والسلام،

مقاله ثانیه در سخن هدهد با مرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان　　هر چه بودند آشکار و نهان[1]
جمله گفتند این زمان و روزگار　　نیست خالی هیچ شهر از شهریار
از چه رو اقلیم ما را شاه نیست　　بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یک دیگر را شاید ار یاری کنیم　　پادشای را طلبکاری کنیم
زانکه بی کشور بود و چون پادشاه　　نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پی همه در جایگاهی آمدند　　سربسر جویای شاهی آمدند
هد هد آشفته دل پر انتظار　　در میان جمع آمد بی قرار
حلهٔ بود از طریقت در برش　　افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده　　از بدو از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی‌هیچ رَیْب　　هم برید حضرت و هم پیک غَیْب
[1] هم ز حضرت من خبر دار آمدم　　هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم [2]
آنکهٔ بِسْمِ‌اللّٰه‌در منقار یافت　　دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار　　هیچکس را نیست با من پیکار
چون من آزادم ز خلقان جهان　　خلق آزادند از من بیگمان
جون عنم مشغول درد پادشاه　　هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب پیمایم زو خم خویشتن　　رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم　　لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ایعجب　　زو نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غائب گشتم از وی یکزمان   کرد هر جانب طلبکاری روان

زآنکه می‌نشکید از من یک نفس   هدهدی را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم   پیش او در پرده همراز آمدم

هرکه او مطلوب پیغمبر بود   زیبدش بر فرق اگر افسر بود

هر که مذکور خدا آمد بخیر   کی رسد در گرد سیرش هیچطیر

سالها در بحر و بر میگشته‌ام   پای اندر ره بسر میگشته‌ام

وادی و کوه و بیابان رفته‌ام   عالمی در عهد طوفان رفته‌ام (۱)

با سلیمان در سفرها بوده‌ام   عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام

پادشاه خویش را دانسته‌ام   چون روم تنها چو نتوانسته‌ام

پس شما با من اگر همره شوید   محرم آنشاه و آن درگه شوید

وارهید از ننگ خود بینی خویش   از غم و تشویر بیدینی خویش

ح ابتدا ۱ — طرح کتاب منطق الطیر از اینجا آغاز میشود و میتوان گفت که این طرح ریزی در حد خود بی نظیر و از شاهکارهای ادبیات فارسی است. اجتماع مرغان و گفتگوی آن و بحث های صوفیانه و جوابهای هدهد و قانع شدن مرغان و روانه گشتن آنان بطلب سیمرغ و رسیدن آنها بقاف و مرتبه فنا و گنجانیدن آنهمه اسرار و نکات سلوک و معرفت در ضمن این قصه با حکایات مناسب نهایت اقتدار عطار و وسعت تفکر او را میرساند:

لازم بیادآوری است که در ادبیات فارسی موارد دیگری از اینگونه اجتماع نیز میتوان یافت در کلیله و دمنه باب البوم والغربان و در رساله اخوان الصفا و جزاینها نمونه‌ای از آن موارد است ولی در حقیقت کار عطار در این مثنوی یک شاهکار مطلق ادبیات کتابی و عرفانی است.

رجوع شود برای اینگونه اصطلاحات به شرح احوال عطار از بدیع الزمان فروزانفر و مقدمه دکتر مشکور در منطق الطیر.

هرکه در روی باخت جان از خود برست — در ره جانان زنیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید — پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست مارا پادشاهی بیخلاف — در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور — او بما نزدیک و ما زود ور دور

۱ در حریم عزّت است آرام او — نیست حد هر زبانی نام او ۲

صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم زظلمت بیشتر

در دو عالم نیست کس راز هرهٔ — تا تواند یافت از وی بهرهٔ

دائما او پادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است

فهم طایر جون پرد آنجا که اوست — کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نی بدورهٔنی شکیبائی ازو — صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او جز کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل وهم جان خیره ماند — در صفاتش با دو چشم تیره ماند

هیچ دانامی کمال او ندید — هیچ بینائی جمال او ندید

ص –

۱ ـ کنایه از عالم ظاهر و شهود است

۲ ـ کنایه از عالم غیب و ماقبلیات معرفتی است.

ص - ۴۴

۱ ـ اشاره است به پرنده‌ای که نوح پس از قطع باران طوفان برای یافتن خشکی رها کرد.

۱ ـ در پاره‌ای از نسخ: در جای

۲ ـ در پاره‌ای از نسخ: نیست کار هر گدائی نام او

در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش‌ازپی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زآن کمال وزآن جمال — هست گر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد — تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود — های های و هوی هوی آنجا بود
بسکه خشکی بسکه دریا در ره است — تا نه پنداری کـه راهی کوتـه است
شیر مردی باید این رهرا شگرف — زانکه ره دو راست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد کـه حیران میرویم — در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابم از آن کاری بود — ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بیجانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بیجانان مدار
مرد می‌باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مرد وار — تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد وهیچ چیز — همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مرد وار — بس که جانان جان کند بر تو نثار

ابتدای کار سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب — جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
۱ در میان چین فتاد از وی پری — لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت — هر که دید آن نقش کاری در گرفت
۲ هست آن پر در نگارستان چین — اطلبواالعلم ولو بالصین ببین
گر نگشتی نقش پرا و عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فر اوست — نقشها جمله ز نقش پر اوست
چون نه سرپیداست وصفش‌را نه بن — نیست لایق بیش ازین گفتن سخن

هر که اکنون از شما مر در هید — سر براه آرید و پای اندر نهید
جمله مرغان گشته در این جایگاه — بی قرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند[۱]
لیک چون راهی دراز و دور بود — هر کسی از طی آن رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز — هر یکی عذر دگر گفتند باز

مقالهٔ ثالثه عذر بلبل «۴»

بلبل شیدا در آمد مست مست — نه زعشق او نیست نه از عقل هست[۲]

۱ ـ افتادن پر سیمرغ و تمثیلی که عطار از آن آورده با مشاهدات کیفیت ظهور عالم خلق را از خلق تعالی بیان میکند و تعبیریست ظاهرا " اشاره است بحدیث : ان الله خلق الخلق فی ظلمه

و مقصود از افتادن پر ظهور و جلوه حق تعالی است و پدید آمدن مظاهر و نتیجه آنکه عشق مردم بخدا از ملاحظه آثار است .

۲ ـ در نسخه مشکور مخالف با آهنگ عمومی مثنوی عطار چنین است :

آن پراکندن در نگارستان چین است

۱ ـ اشاره است به یکی از شرایط سلوک

۲ ـ در نسخه مشکور نا بآهنگ با متن چنین است :

وز کمال عشق نه نیست و نه هست .

در پاره‌ای نسخ نیز این است :

وز کمال عشق زینت بوده مست .

معنئی در هر هزار آواز داشت[۲]　　زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره‌زن　　کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق　　جملهٔ شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار　　تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است　　زیر چنگ از نالهٔ زار من است
گلستانها پر خروش از من بود　　در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر　　در دهم هر لحظه آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد　　همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد　　گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نه بینم محرمی سالی دراز　　تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار　　بوی مشک خویش در عالم نثار
من نمایم خوش بروی او دلم　　حل کنم از طلعت از مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود　　بلبل شوریده کم گویا شود
ز آنکه رازم در نیابد هر یکی　　راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم　　کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است　　ز آنکه معشوقم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی　　بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلدار مرا　　نیست غم بی برگئی کار مرا[۱]
گل که حالی بشگفد چون دلکشی　　از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود　　خنده‌اش در روی من ظاهر شود
کی تواند بود بلبل کی شبی　　خالی از عشق چنان خندان لبی[۲]

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده بار / بیش ازین از عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد برتو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان راز آن ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در خارت کشد / روز و شب در نالهٔ زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نو بهار / بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار[1]
گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم / در رخ گل ننگریدی جز بخشم

حکایت در این معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود / زآنکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت / آبحیوان بی لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذرهٔ پیدا شدی / عقل از لایعقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر[2] / چشم افتادش بدان ماه منیر
داشت بر کف گردهٔ[3] آن بینوا / نان او وامانده بد بر نانوا

---

۱ ــ در نسخه مشکور: کی بود بی بر گئی کار مرا

۲ ــ در نسخه مشکور: کی تواند بود یکشب بلبلی
خالی از عشق چنان خندان گلی

۱ ــ نسخه مشکور پس از این بیت یک بیت اضافه دارد که اینست
گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم
در رخ گل ننگریدی جز بچشم

چشم او چون بر رخ آن مه فتاد — گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت — خوش براوخندیدوخوش‌خوش‌برگذشت
آن گدا چون خنده‌ا آن مه بدید — خویش را در خون و خاک ره بدید
داشت مسکین نیم نان و نیم جان — زآن دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم — دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار — گریه افتادی بر او چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود — با سگان در کوی دختر خفته بود
بندگان دختر و خدمتگران — جمله گشتند ایعجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفا کاران بجمع — تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند وگفت — چون توئی را چون منی کی بوده‌جفت
قصد تو دارند بگریز و برو — بر درم منشین تو برخیزد برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست — شسته‌ای‌ازخودکه‌گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بیقرار — باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب — یک سئوالم رابده ایجان جواب
چون مرا سر میبریدی رایگان — از چه خندیدی تو در من آنزمان
گفت چون میدیدمت بس بیهنر — بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
بر سرو ریش تو خندیدن رواست — لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چودود — هر چه بود اصلا همه چیزی نبود(۱)

۳ــ نام یکنوع نان

۴ــ درویش در این بیت بمعنی گدا و مستمند آمده است .

۱ ــ در پاره‌ای نسخ: هر چه بود اعلا همه خود هیچ بود .

و در پاره‌ای: و اصلا " همه هیچی نبود .

مقالۀ رابعه عذر طوطی (۳)

طوطی آمد با دهانی پر شکر ‌ ‌ در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشهٔ ازفر او ‌ ‌ هر کجا سرسبزئی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده ‌ ‌ در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس ‌ ‌ چون منی را آهنین ساز و قفس
من درین زندان آهن مانده باز ‌ ‌ ز آرزوی آب حضرم در گداز
(۲)خضر مرغانم از آنم سبز پوش ‌ ‌ تا توانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب ‌ ‌ بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب بد بد

هدهدش گفت ای زدولب بی‌نشان ‌ ‌ مرد نبود هر که نبود جان نشان
جان ز بهر تن بکار آید ترا ‌ ‌ تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی ‌ ‌ رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد برجانان فشان ‌ ‌ در ره جانان چومردان جان فشان۳

---

۲ ــ در نسخه مشکور فاصله بین بیت خطر مرغانم و من نیارم بیتی اضافه قرار دارد :

سر نهم در راه چون سو دانسئی
میروم هرجای چون هرجانئی

۳ ــ با نسخه مشکور تماما " مخالف است . در نسخه مشکور چنین آمده است

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان
مرد نبود آنکه نبود جان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالیمقام / خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو برنیاید کار من
زآنکه خوردی آبحیوان چند راه / تا بماند جان تو در دیرگاه
من برآنم تا بگویم ترک جان / زآنکه بی جانان ندارم برگ‌جان ۱
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام / بلکه من هر روز جان افشانده‌ام
بهتر آنباشد که چون مرغان زدام / دور میباشیم ازهم و السلام

مقالهٔ خامسه
عذر طاوس

۲ بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش نه صد بل صد هزار ۳
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد

---

۱ ــ در مشکور: برگ آن

۲ ــ چنانکه درروایات مذهبی آورده‌اند طاوس ابتدا در بهشت بود و بسبب آنکه شیطان در گمراه کردن آدم و حواء مدد کرد از بهشت بیرونش آوردند و بر زمین افکندند شیخ عطار او را نمودار کسانی قرار میدهد که عبادت میکنند و امیدوارند که ببهشت نائل گردند و بفکر بهشت و نعیم جنت از دیدار حضرت در حجاب شده اند . بدینجهت است که طاوس میگوید مرا درگاه او بس است . مرا بهشت کافی است ، پروای سیمرغ ندارم بر درگاه می‌نشینم و خیال پیشگاه بر دل نمیگذرانم .

۳ در پاره‌ای نسخ: نقش هر پرش چو رنگ نوبهار.

گفت تا نقّاش غیبم نقش بست
چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
رفته بر من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیک جا مار زشت
تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من
تخته بند بال من شد پای من

عزم آن دارم کزین تاریک جای
رهبری باشد بخلدم رهنمای

من نه آن مرغم که در سلطان رسم
بس بود اینم که در دربان رسم

کی بود سیمرغ را پروای من
بس بود فردوس اعلی جای من

من ندارم در جهان کار دگر
تا بهشتم ره دهد بار دگر

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای زخود گم کرده راه
هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه

گو بیا نزدیک او این ز آن به است
خانه‌کی از حضرت سلطان به است

خانهٔ نفس است خلد پر هوس
خانهٔ دل مقعد صدق است و بس

حضرت حق است دریای عظیم
قطرهٔ خورد است جنات نعیم

قطره باشد هر که را دریا بود
هرچه جز دریا بود سودا بود

چون بدریا میتوانی راه یافت
سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که داند گفت با خورشید راز
کی تواند ماند با یک ذره باز

هر که کل شد جزو را با او چه کار
و آنکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کل کل را ببین
کلّ طلب کلّ باش کلّ شو کلّ گزین

حکایت

کرد شاگردی سئوآل از اوستاد
کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر
چون بفردوسی فرود آورد سر

هاتفی برداشت آوازی بلند | کای بهشت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما | سر فرود آرد به چیزی دون ما
ما زوال آریم بروی هرچه هست | زآنکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صدهزار | جان بیجانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد | گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنّت را چنین آمد خبر | کاوّلین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز | ز آن جگر خوردن ز سر گیرند باز

مقالهٔ سادسه عذر بط

۱ بط بصد پاکی برون آمد زآب | در میان جمع با خیرالثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر | کس زمن یک پاک روتر پاک‌تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی برصواب | پس سجاده باز افکندم بر آب ۲
همچو من بر آب چون استد یکی | نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم باری پاک | دائمم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود | ز آنکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم | شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام | من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاد است کار | از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست | اینچنین از آب نتوان شست دست

---

۱ ــ ظاهرا "بط نمودار آن طبقه از عباداتست که بوسواس در تطهیر مبتلا هستند و در شست و شوی ظاهر صرف عمر میکرده اند.

۲ ــ در نسخه مشکور: برده‌ام سجاده را بر روی آب

من ره وادی کجا دانم برید / زآنکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام
هدهدش گفت ای بآبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو هم ناشسته روئی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سئوال / کاین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت باشد دو جهان بالا و پست / قطرهٔ نه نیست در معنی نه هست
کیست ز اول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب / گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه ز آهن بود خوابی بود
آب هرگز کس نه بیند پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

مقالهٔ سابعه عذر کبک

(۱) کبک بس خرم خرامان در رسید / نیم مست و سرخوش از کان دررسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده

---

۱ ــ کبک کنایه است از افراد گوهر پرست و دوستدار جواهر و زر باین‌سبب است که کبک میگوید من بر سر سنگ نشسته‌ام ولی در سنگ بسته‌ام .

گاه می‌پرید بر تیغ و کمر / تا توانم بود سر سنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
تف آن آتش چو سر بیرون کند / سنگ ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه میخورم در تف و تاب / دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه جست / ز آنکه عشق گوهرم بر کوه بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر / ملکت آن چیز باشد بر گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام
من عیار کوهم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود بر تیغ گوهر بر دوام / ز آن گهر در تیغ میجویم مدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نی ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکل است / پای من بر سنگ وگوهر در گل است
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سرپای در گل کی رسم
همچو آتش برنتابم سر زسنگ / یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای چوگوهر جمله‌رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو پر خون جگر / تو بسنگی باز ماندی از گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود — هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هرکه‌را بو نیست او رنگی نخواست — ز آنکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آنسروری — کآن سلیمان داشت در انگشتری [۱]
زآن نگینش بود چندان نام و بانگ — وین عجب کآن بود سنگی نیمدانگ
چون سلیمان کرد آنگوهر نگین — زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید — جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او — با هم میبود در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنابر نیمدانگ سنگ داشت
گفت چون این مملک وین کاروبار — زین قدر سنگ است دایم پایدار
من نمیخواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس بملکی این چنین
پادشاها من بچشم اعتبار — آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر — بعد از این کس را مده چونان گهر
من ندارم با سپاه و ملک کار — میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه ز آن گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد
آن گهر چون با سلیمان این کند — کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهرسنگی‌است‌چندین‌کان‌مکن — جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب — جوهری را باش دایم در طلب

---

۱ — در نسخه مشکور و نسخه دیگر: چون سلیمان داشت آن گوهر نگین
شد بفرمانش همه روی زمین

مقاله نامه (۳) عذر همای (۱)

پیش جمع آمد همای سایه بخش — خسروان را ظل او سرمایه بخش (۲)
زآن هما اینسان همایون آمده (۳) — کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده — عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سگ را خوار دارم لاجرم — عزت از من یافتا فریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من‌اند — چون گدا طبع اندکی مرد من‌اند
نفس سگ‌را استخوانی میدهم — روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم بدام — جان من زآن یافت اینعالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او — چوت توان پیچید سر از فر او

جمله را در پر او باید نشست
تا ز ظلش ذرهٔ آید بدست

کی شود سیمرغ سرکش یار من — بس بود خسرو نشانی کار من

---

۱ ــ همای کنایه است از شیفتگان نفوذ واقتدار وعلاقمندان تأثیرات اجتماعی و مملکتداری و در عین حال با گرایش به زهد و گوشه نشینی میکوشند تا در ارباب مقام نفوذ کنند و بدینطریق نظریات و خواستهای خود را اعمال کنند .

۲ ــ در پاره‌ای از نسخ: خسروان نامور را مایه بخش

۳ ــ در نسخه مشکور: زان همای بس همایون آمد او

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه برچین بیش ازین برخود مخند
نیستت خسرو نشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشانئی / خویش را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک رائی[1] بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو کار زار / حال تو چونست در دارلقرار
گفت تن زن خون جان من مریز / دم مزن چه جای سلطانی است خیز
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
حق که سلطان جهان دار آمداست / سلطنت را او سزاوار آمد است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
سلطنت او راست من بر سود می / گر بدنیا در گدا ئی بودمی
کاشکی صد جاه بودی جاه نه / خوشه چینی بودمی و شاه نه
نیست ایدم هیچ بیرون شو مرا / باز میخواهند یکیک جو مرا
خشک بادا پر و بال آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای

---

[1] – در پاره‌ای از نسخ: پاک دینی

مقالهٔ تاسعه (۴)

عذر باز

باز پیش جمع آمد سر فراز کرده ز اسرار معانی پرده باز
سینه میکرد از سپهداری خویش لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برند از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رزقهٔ از دست شاهم بس بود در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه سر فرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم به که در وادی بی پایان روم
روی آن دارد که من بر روی شاه عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم گاه در شوقش شکاری میکنم

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود پادشاهی کی بدو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری سازد او از خود ز بیمغزی سری
شاه او باشد که همتا نبودش جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند یک دم دیگر جفاکاری کند
هرکه باشد پیش او نزدیکتر کار او بیشک بود باریکتر

دائما از شاه باشد بر حذر ۲ | جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا بر مثال آتش است | گرد او پروانه را گشتن خوش است
زآن بود در پیش شاهان دور باش | کای شده نزدیک شاهان دورباش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر | گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی | نی نشستی و نه آسودی همی
از غلامانش بزینت بیش داشت | دائمش در پیش چشم خویش‌داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی | آنغلام از بیم او بگداختی
زآنکه سیبی را هدف کردی مدام | پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر | وآن غلام از بیم گشتی چون زریر ۱
زو مگر پرسید مردی بی خبر | گرچه شد گلگونهٔ رویت چو زر
اینهمه حرمت که پیش شه تور است | شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا | گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود | در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست | جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ | برچه‌ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

---

۱ ــ باز کنایه‌است از دوستداران قربت و نزدیکی به سلاطین و این کسان رنجها میبرند تا لقمه‌ای بدست آورند عذر و جواب بازو هدهد دراین متن یکی از زیباترین نمونه‌های بحث عرفانی بین یک عارف و یک سالک ناآزموده است.

۱ ــ در پاره‌ای نسخ و نسخه دیگر: پادشاهی کی بر او زیبا بود

۲ ــ نسخه پاریس: پر حذر

مقاله عاشره عذر بوتیمار (۲)

پس درآمد زود بوتیما پیش | گفت ای مرغان من و تیمار خویش ۳
بر لب دریاست دایم جای من | نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری خود هرگز دمی | کس نیازارد زمن در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند | دائما" اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم | چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب | بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش | من نیارم کرد از ویک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب | ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود | در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان | تاب سیمرغم نباشد در جهان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل | کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر | هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ است آب او و گاه شور | گاه آرامی است او را گاه زور
منقلب چیزی است ناپاینده هم | گه رونده گاه باز آینده هم

---

۱ ــ در پاره‌ای از نسخ : چون خمیر

۲ ــ بوتیمار کنایه است مردمان حزن طلب و غمزده در منطق‌الطیر نمونه‌ایست از سالکی که گرفتار و در تصرف اخوان است .

۳ ــ در پاره‌ای از نسخ: منم بیمار خویش

بس بزرگان را که کشتی کرد خورد — بس که در گرداب او افتاد و مرد
هر که چون غواص ره دارد درو — از غم جان دم نگهدارد ازو
ورزند در قعر دریا دم کسی — مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت — هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی با کنار — غرقه گرداند تو را پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش — گاه در موج است و گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل — تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او — تو چرا فارغ شوی از روی او

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرا باشی کبود ۱
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست چون آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من — ز آتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب — می بمیرد در ره او روز و شب

مقالهٔ حادیه عشر — عذر کوف ۳

۲ کوف آمد پیش چون دیوانهٔ — گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزم اندر خرابی زاده من — در خرابی میروم بی زاده من ۳

---

۱ — در پاره‌ای از نسخ: چرا باشی کبود.

گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیّتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چومست
در خرابی جای می‌سازم برنج / زآنکه باشد در خرابه جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش / بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خود رای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زآنکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ / عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای زعشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافری است / هر که او زربت کند از آذری است
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

---

۱ ـ کوف کنایه‌است از افراد عزلت جوی که گنج در ویرانه عزلت میجویند دل از جامعه بریده و بهوای لذت بخویشتن پناه برده‌اند. بگمان استاد فروزانفر شاید مقصود عطار از کوف مردمان امساک پیشه باشد که همت بر انباشتن زر و مال و بدست آوردن گنج بسته‌اند.

۲ ـ در پاره‌ای از نسخ بوف آمده و تعارفی ندارد. کوف و بوف و جغد را غالبا" بیک پرنده عنوان داده‌اند.

۳ ـ در پاره‌ای نسخ اینست : عاجزی‌ام در خرابی زاده من
در خرابی میروم بی باده من

حکایت

حقهٔ زر داشت مردی بیخبر | او بمرد وزو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب | صورتش چون موش و دو چشمش پرآب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود | همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال | کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده‌ام این جایگاه | می‌ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست | گفت هر دل را که مهر زر بخواست
صورتش این است در من می‌نگر | پند گیر و زر بیفکن ای پسر

مقاله ثانیه عشر

عذر صَعْوه (۱)

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار ۲ | پای تا سر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم | بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موئی بازو و زوریم نیست | وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز | کی رسم در گرد سیمرغ ای عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد | صعود در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است | وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید | بر محالی راه نتوانم برید

---

۱ ــ صعوه کنایه است از کسانی که بدستاویز ضعف بشریت طالب دیدار حق نمی‌شوند و میگویند ما توانائی این راه را نداریم .

۲ ــ در نسخ مشکور: صعوه آمد و دل ضعیف و تن نزار
و در پاره‌ای نسخ دیگر : تن ضعیف و جان نزار

گر نهم من روی سوی درگهش — یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه — یوسف خود را همی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار — باز یابم آخرش در روزگار ۱
گر بیابم یوسف خود را بچاه — بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب هدهد

هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی ۲ — کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو چون من بنگرم — مست زراقی و من کی آن خرم
پای درنه دم مزن لب را بدوز — گر بسوزند آن همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل — یوسفت ندهند کمتر کن حیل
میفروزد آتش غیرت مدام — عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر — گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش — نام یوسف مانده دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که زین هرگز دگر — بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد از این — ز میان انبیا و مرسلین
چون درآمد امرش از حق آنزمان — گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم — از زبانش رفت و در دل شد مقیم

---

۱ — در نسخه مشکور: بو که آخر یابمش در روزگار.

۲ — در نسخه مشکور: هدهدش گفت ای ز شنگی و کشی
و در پاره‌ای نسخ: ز تنگی و خوشی

دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود / تن زدآن سرگشتهٔ فرسوده زود
لیک از بی طاقتی از جان پاک / برکشید آهی بغایت دردناک
چون زخواب خویش جنبید اوزجای / جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف برزبان / لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
تا ندیدش نام او هرگز نبرد / کار او را با خدای خود سپرد
عقل را زین کار سودا میکند / عشقبازی بین چه با ما میکند

مقالهٔ ثالثه عشر (۱)
عذر تمام مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت / کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یکیک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ / اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقار است از جان خواستار / دست از جان باز دارد مرد وار
هرکه را در آشیان سی دانه نیست / زین سفر تن زد اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله / کی تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیک می پهلوان / دو سکانی چون خوری ای پهلوان
چون نداری ذرهٔ را نیز تاب / چون توانی یافت وصل آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند / تا نظر بر سایهٔ پاک افکند

چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق — چون روی از پای دریا تا بفرق
زآنچه آن خود هست بوئی نیست این — کار هر ناشسته روئی نیست این
جملهٔ مرغان چه بشنیدند حال — سر بسر کردند از هدهد سئوال
کای سبق برده ز ما در رهبری — ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان — نی پرونی بال نی‌تن نی روان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع — گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی — زآنکه نتوان شد بعمیار از جوی
گر میان ما و او نسبت بدی — هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمان است و ما مور گدا — در نگر تو از کجا ما از کجا
گشته موری در میان چاه بند — کی رسد در گرد سیمرغ بلند
این ببازوی چومائی کی شود — خسروی یار گدائی کی شود

* * *

جواب دادن هدهد

هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان — عشق کی نیکود بود از بد دلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی — راست ناید عاشقی و بد دلی
هر که را در عشق چشمی باز شد — پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند — پس نظر بر سایهٔ پاک افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار
سایهٔ مرغان عالم سر بسر — سایهٔ آنست دان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست — سوی آنحضرت نسب کردی درست

چون بدانستی ببین و آنگه شناس — چون بدانستی بدار آنرا سپاس
هر که او آن گشت مستفرق بود — حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی — نیک در حق دائما" مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — هیچ مرغی می نبودی سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان — سایهٔ هرگز نبودی در جهان
سایه اینجا هر چه را پیدا بود — اول آن چیز آشکار آنجا بود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت — دل چو آئینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال — وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش چونکه نتوان عشق باخت — از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه دل در دل نگر — تا به بینی رویش ای صاحب نظر [1]

---

۱ ــ شیخ در این قطعه فرق میان استفراق و حلول را بیان میکند بدینگونه که استفراق در حق چیزی و حلول حق در اشیاء چیز دیگر است و ظاهرا" مرادش این است که استفراق نفی خلق و اثبات حق است و حلول اثبات خلق و حق است . آن عین توحید و این محض شرک است . نکته‌ای را که شیخ در تمثیلات این قطعه بیانگر است بیان مرتبه عما و خمس کلی است یعنی حضرت بی نشان و ذات حق در مرتبه خود و مراد از جلوه و سایه بیان مرتبه ظهور و تجلی حق است در مرتبه اسم ظاهر و ذکر آئینه برای بیان حکمت تجلی و ظهور است . رجوع شود به شرح احوال عطار از استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۶۱

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بیمثل و مثال
ملک عالم مصحف آیات او — دلربائی پرچم رایات او
صبح صادق لمعهٔ از روی او — روح قدسی شمهٔ از بوی او
هشت فردوس و صفا و رنگ او — ناتمام و مختصر بیرنگ او
می‌ندانم هیچکس آن زهره داشت — کز جمال او تواند بهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی — برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدند از تن وی بیگناه
وآنکه نام از ببردی برزبان — قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زآن وصال — عقل و جان برباد دادی ز آنجمال
مردن از عشق رخ آن دل نواز — بهتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کز غم عشقش هزار — می بمردند اینت عشق و اینت کار
نی کسی را صبر زو بودی دمی — نی کسی را تاب او بودی همی
هر که او دیدی جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار
خلق میمردند دایم زین طلب — صبر نی با اونه بی او ایعجب [1]
گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیداو نداشت — لذتی جز در شنید او نداشت [2]
چون نیابد هیچ خلقی مرد او — جمله میمردند دل پر درد او

---

۱ ــ در پاره‌ای از نسخ: زین طلب یا: نه با او ونه بی اوای عجب

۲ ــ در نسخه مشکور: طاقت رفتارو گفتارش نداشت.

آینه فرمود حالی پادشاه
کاندر آئینه توان کردن نگاه

شاه را قصری نکو بنگاشتند
و آینه اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتی پادشاه
و آنگهی در آینه کردی نگاه

روی او از آینه میتافتی
هر کس از رویش نشان مییافتی

گر تو میداری جمال یار دوست
دان که دل آئینهٔ دیدار اوست [1]

دل بدست آر و جمال او ببین
آینه کن جان وصال او ببین

پادشاه تست در قصر جلال
قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین
عرش را در ذرهٔ حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمداست
سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است

گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایه را سیمرغ بینی بی خیال

گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود
چون بدیدم سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا
گر جدا گوئی ازو نبود روا

هر دو خود هستند با هم بازجوی
در گذر از سایه و آنگه راز جوی [2]

چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ
کی ز سیمرغت بود همسایهٔ

گر ترا پیدا شود یک فتح باب
در درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
خواستی جائی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آنشاه جهان
جامه پوشیدی و رفتی خود نهان

---

۱ ــ در پاره‌ای از نسخ: دل بدان کائینه دیدار اوست.

۲ ــ در پاره‌ای از نسخ: هر دو چون هستند باهم بازگوی

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمیدانست کس کاین رسول اسکندر روم است و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت گر چه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون خانه شه بیگانه بود غم مخور چون در درون خانه‌بود

مقاله رابعه‌عشر (۱)

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن ۲ نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یک سر بره باز آمدند جمله همدرد و هم آواز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی راه دانتر چون نبود از وی کسی
زو بپرسیدند کای استاد کار چون دهیم آخر درین ره دادکار
زآنکه نبود در چنین عالی مقام از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد اورا

هدهد رهبر چنین گفت آنزمان کآنکه عاشق شد میندیشد ز جان

---

۱ ـ نسخه‌ما با نسخه مشکور و پاره‌ای نسخ دیگر در اینجا تفاوتهائی دارد. در نسخه مشکور بجای این مقاله حکایت سلطان محمود ورنجور شدن ایاز آمده است و چنان که از شرح استاد فروزانفر بر احوال عطار و منطق‌الطیر بر میاید نسخه او نیز چون نسخه ما بوده است.

۲ ـ در پاره‌ای از نسخ: چون همه مرغان شنیدند این سخن

چون تَبَرّک جان بگوئی عاشقی　　خواه زاهد خواه باشی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آیدت　　جان برافشان ره بپایان آیدت
سدّ ره جان است جان ایثار کن　　پس بر افکن دیده و دیدار کن
ور ترا گویند کز ایمان برای　　ور خطاب آید ترا کزجان برآی
تو هم این را وهم آن را برفشان　　ترک ایمان گوی و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکراست　　عشق گو از کفر و ایمان برتراست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار　　عاشقان را با تن و با جان چه‌کار
عاشق آتش در همه خرمن زند　　اره بر فرقش نهند اوتن زند
درد و خون دل بباید عشق را　　قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن　　گر نداری درد از ماوام کن
عشق را دردی بباید دیده روز　　گاه جان را پرده درگه پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به　　ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام　　لیک نبود عشق بیدردی مدام
قدسیان را عشق هست ودردنیست　　درد را جز آدمی در خوردنیست
هرکه را در عشق محکم شد قدم　　برگذشت از کفر و از ایلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت　　فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود　　کافری خود مغز درویشی بود
چون تورا این‌کفرواین‌ایمان نماند　　آن تن و دل گم شد وآن جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را　　مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس　　درگذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار　　باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد　　پاک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان و زنار بستن او از عشق دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود　　در کمالش هرچه گویم بیش بود ۲
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال　　با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کآن او بود ایعجب　　می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یارداشت　　در عیان‌هم‌کشف‌وهم‌اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود　　عمره عمری بود تا می‌کرده بود
خود صلوة و صوم بیحد داشت‌او　　هیچ سنت را فرونگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند　　پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی　　در کرامات و مقامات قوی
هرکه‌بیماری و سستی یافتی　　از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم　　مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید　　چند شب او همچنان در خواب دید
کزحرم در رومش افتادی مقام　　سجده میکردی بتی را والسلام
چون بدیدآن خواب بیدار جهان　　گفت دردا و دریغا کاین زمان
یوسف توفیق در چاه او فتاد　　عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می‌ندانم تا ازین غم جان برم　　ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین　　کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه　　راه‌روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز　　در عقوبت ره شود بروی دراز
آخرِ الأمر آن بدانش اوستاد　　با مریدان گفت کاریم اوفتاد

می‌بباید رفت سوی روم زود　　تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر　　پیروی کردند با وی در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم　　طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا دیدند عالی منظری　　بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت　　در ره روحُ اللّهش صد معرفت
(۱)در بهشت حسن و از برج جمال　　آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او　　زردتر از عاشقان در کوی او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست　　از خیال زلف او زنار بست
آن که جان بر لعل آن دلبر نهاد　　پای در ره نا نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی　　روم ازو آزرم هندوچین شدی ۲

۱ ـ حکایت شیخ صنعان یکی از دل‌انگیزترین داستانهای ادبی و عرفانی‌است بنا به شرح استاد فروزانفر اصل این داستان و قصه عشق پیر طریقت بر دختر ترسا نادره و شگفت است . گذشت پیر از شهرت و نیکنامی و دین و ایمان و شیخی و باده خوردن و زنار بستن و خرقه سوختن و بت پرستیدن و خوک بانی کردن نشانه تاثیر عشق و نمونه فداکاری در راه معشوق است . بازگشتن یاران بارشاد یار فائق و خرده دان خودبرای غمخواری شیخ تعلیم میکند که مریدان باید درهمه حال تابع شیخ باشند باکفراو کافروبا دین‌او دیندار شوند و بحقیقت معنی ارادت‌را دراین داستان میتوان آشکارا یافت . رجوع شود به شرح منطق‌الطیر از استاد فروزانفر ص ۳۶۳

۲ در پاره‌ای از نسخ : در کمالش هر چه گویم

۱ ـ در نسخه مشکور : بر سپهر حسن و در برج جمال

۲ ـ در پاره‌ای از نسخ : روم از این هندو صفت بر چین شدی

هردوچشمش فتنهٔ عشاق بود هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر جان عشاق او فکند جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت نرگس‌مستش‌هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شدی در دلش هر مژه چون دشنه شدی
گفت را چون بر دهانش ره نبود از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش بسته ز ناری چو زلف اندر میانش
چاه سیمین بر زنخدان داشت او همچو عیسی برسخن جان داشت‌او
صد هزاران دل چو یوسف غرقخون اوفتاده درچه او سرنگون
گوهر خورشید وش در موی داشت بُرقَعِ شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت بندبند شیخ را آذر گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش بسته صد زنّار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد عشق ترسا زاده کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد جای آتش بود و بر جای اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دخترکرد غارت جان او ریخت‌کفراززلف برایمان او
شیخ‌ایمان دادو ترسائی گزید عافیت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
گفت چون دین‌رفت چه‌جای دلست عشق ترسا زاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنین دیدند زار		جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند		سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود		بودنی چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد		زآنکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد		درد درمان سوز درمان چون برد
چون شب تاریک در شعر سیاه		شد نهان چون کفر در زیر گیاه
بود تا شب همچنان روز دراز		چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کاختران شب برگرفت		از دل آن پیر عمخور درگرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد		لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم زعالم بر گرفت		خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار		می‌طپید از عشق و مینالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست		شمع گردون را همانا سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی		خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند		بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم میکشند		شب همی سوزند و روزم میکشند
جملهٔ شب در شبیخون مانده‌ام		پای تا سر غرق در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد		می ندانم روز تـ چون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بود		روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام		من بروزخویش‌امشب بوده‌ام
کار من روزی که میپرداختند		از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بودروز		شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشبست | یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد | یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او | ورنه صد ره بود می در کوی او
من بسوزم امشب از سودای عشق | من ندارم طاقت غوغای عشق
عمرکوتا وصف بیداری کنم | یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم | یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند | پس مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم | یا بجیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم | یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار | چشم کو تا باز بینم روی یار
یارکوتا دل دهد در یک غمم | دوست کو تا دست گیرد یک دمم
روزکوتا نالهٔ و زاری کنم | هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار | این چه دردست این چه عشق است اینچکار
جملهٔ یاران بدل داری او | جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار | خیزواین و سواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر | کرده‌ام صدبار غسل ای بی خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست | کی شود کارتو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست | تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن | گر خطائی رفت زودی توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال | تا رهم از شیخی و از قیل و قال
آن دگر گفتش که ای دانای راز | خیز خود را جمع گردان در نماز

گفت کو محراب روی آن نگار — تا نباشد جز نمازم هیچکار
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی — سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست — یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کوره ما میزند — گو بزن الحق که زیبا میزند
آن دگر گفتش که هرک آگاه شد — گویدش کاین پیر چون گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و نیک — شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت ترسا بچه چون خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه شد در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار — عذرخواهم خواست دست ازمن بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است — مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت آن یار بهشتی روی هست — ور بهشتی بایدم آن کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند — من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش که روسا کن بباش — باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر بد آن تیمار در
موج زن شد پردهٔ دل شان زخون — تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر — هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کاین جهان پر غرور — یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش — همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی لستان — هیچ بر نگرفت سر ز آن آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی از بگذشتنش — دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه کشتی بی قرار
کی کنند ای از شراب شرک مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد — هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ — لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر — عاشق و پیرو غریبم در نگر
سرسری چون نیست عشقم ای نگار — یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم گر تو فرمانم دهی — هم زلب بار دگر جانم دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من — روی خوبت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم کنی — گه ز چشم مست در خوابم کنی

دل پـر آتش دیده پر تاب ازتوام بیدل و بی صبر و بی خواب از توام
بی تو من جان و جهـان بفروختم کیسه بین کز عشق تو بـر دوختم
هم چو باران اشگ میبـارم زچشم زآنکه بی تو چشم این دارم زچشم
دل ز دست دیده در ماتـم بماند دیده رویت دید و دل درغم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید آنچه من از دل کشیدم کـه کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند خون دل تاکی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن بر فتوح من لگـد چنـدیـن مزن
روزگـار مـن بشـد در انتظـار گـر بود وصلی بیـابـم روزگـار
هر شبی بر جان کمین سازی کنـم بر سر کـوی تو جانبـازی کنـم
روی بـر خاک درت جـان میدهم جان بنرخ خاک ارزان میـدهـم
چند نالم بـر درت در بـاز کـن یکدمم با خویشتـن دمساز کـن
آفتابی از تـو دوری چـون کنـم سایه‌ام از تـو صبوری چون کنـم
گرچه همچون سایـه‌ام از اضطراب در جهم از روزنت چـون آفتـاب
هفت گردون را بـر آرم زیـر پـر گر فرود آری بدین سرگشتـه سـر
دخترش گفت ای خرف از روزگـار ساز کافور و کفن کـن شـرم دار
چون دمت سر داست دمسازی مکن پیـر گشتی رو سوی بـازی مکـن
اینزمان عـزم کفن کـردن تـو را به بـود تا عزم من کـردن تـو را
چون تو در پیری بیگ نـانی گـرو عشق ورزیـدن نـه بتـوانـی برو
کی توانی پـادشاهـی یـافتـن چون بسیری نان نخواهی یـافتن
شیخ گفتش گـر بگوئی صـد هـزار من ندارم جز غم عشق تـو کـار
عاشقی را چـه جوان چه پیـرمرد عشق بر هر دل که زد تأثیـر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست		دست باید شست از اسلام چست

هر که او همرنگ یار خویش نیست		عشق او از رنگ وبوئی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم		هرچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیمتن		حلقهٔ از زلف در حلقم فکن

گفت دختر گر تو هستی مردکار		چار کارت کرد باید اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز		خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار		باسئه دیگر ندارم هیچکار

بر جمالت خمر یارم خورد من		وآن سهٔ دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش		چون بنوشی خمر آئی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان		آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید		میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد		زلف ترسا روزگار او ببرد

ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم		درکشید آنجا یگه خاموش دم

جام می‌بستد ز دست یار خویش		نوش کرده دل برید از کار خویش

چون بیک جا شد شراب و عشق یار		عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ		لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد		سیل خونین سوی مژگانش فتاد

جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد		حلقهٔ از زلف او در گوش کرد

هر چه میدانست از یادش برفت		باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست		پاک از لوح ضمیر او بشست

قربِ صد تصنیف دردین یادداشت		حفظ قرآن را بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید دعـوی او رفت و لاف او رسید
عشق اند دلبر بماندش صعبناک هرچه دیگر بود یک سر رفت پاک
شیخ چون شد مست و عشقش زورکرد همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست مست شیخ‌شد یکبارگی آنجا زدست
بر نیامد با خود و رسوا شد او می نترسید از کس و ترسا شد او
دل بداد از دست و زمی خوردنش خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کارنی مدعی در عشق و دعوی دارنی
عافیت با عشق نبود سازگار عاشقی را کفر باید پایدار
گر قدم در عشق محکم داربئی مذهب این زلف پر خم دارئی
همچو زلفم نه قدم در کافری زآنکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی با من ایندم دست در گردن کنی
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا خیزو روا نیک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سرش مستی نبود یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان که عاشق زار است‌ومست هم ز پا افتاده هم رفته ز دست
می‌نیاید با خود و رسوا شود می نترسد از کس و ترسا شود
بود می بس کهنه ز آن رو کار کرد شیخ را سرگشته چون پرگارکرد
پیر را می کهنه و عشق جوان دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیر شد از عشق و می شیدا و مست مست‌و عاشق چون بود رفته زدست
گفت بی طاقت شدم ای ماه رو از من بیدل چه میخواهی‌بگو
گر بهشیار نگشتم بُت پرست پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان شاه منی — لایق دیدار و همراه منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کآنچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تاز نار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد — نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست — اینچنین نو باوهٔ رویش بشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد از این فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترک دین کند — بی شکی ام الجنائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس ندیداست آنچه من دیدم زعشق
کس چو من در عاشقی رسوا نشد — از چنان شوخی چنین شیدا نشد
قرب پنجه سال را هم بود باز — موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین برجست جست — برد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کرد استو کند — خرقه را زنار کرد است و کند
پختهٔ عقل است ابجد خوان عشق — سرشناس غیب و سرگردان عشق
اینهمه خود رفت بر گوانِد کی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود — هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل باید آشنائی یافتن — چند خواهم در جدائی تافتن

باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقهٔ بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دمی نوعی دگر اندازیم / در سر اندازی بسر اندازیم
خون دل بیتو بخوردم هرچه بود / در سر کار تو کردم هر چه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار / تو ندادی اینچنین با من قرار
جملهٔ یاران زمن برگشته‌اند / دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین ایشان چنان من چون‌کنم / چون نه‌دل ماند و نه‌جان‌من‌چون‌کنم
دوست‌تر میدارم ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / سوخت دل آنماه را بر درد او
گفت کا بین مرا ای مستهام / خوگبانی بایدت سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کآنکه سر تابد ر جانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوگبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوگ‌هست / خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آر و چو آید در سفر

تو ز خوگ خویش اگر آگه نهٔ سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گر قدم در ره نهی ای مردکار هم بت و هم خوگ بینی صد هزار
خوگ کش بت سوز در صحرای عشق ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید در تمام روم غوغا شد پدید
هم نشینانش همه درمانده سخت مات و حیران خسته‌جان وتیره‌بخت
چون بدیدند آن گرفتاری‌او باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند از غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میروم امشب بسوی کعبه باز چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم خویش را در کیش رسوائی کنیم
یا ترا داریم از اینراه باز گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما همچو تو زنار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین زود بگریزیم بیتو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما تا به بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای بس دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید ار چه بس آزاده‌اید زآنکه اینجا کار نا افتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند برگوئید راست   کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهن پرزهرماند   در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ‌کافر در جهان ندهدرضا   آنچه کرد آن پیر اسلام ازقضا
روی ترسائی نمودندش ز دور   شد ز عقل و دین و شیخی نا صبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند   در دهان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی   گو درین ره اینچنین افتد بسی
در چنین ره که نه بن دارد نه‌سر   کس مبادا ایمن از خوف و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت   خوکبانی را سوی خوکان شتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز   مانده جان در سوختن تن‌درگذاز
بسکه یاران در غمش بگریستند   هر زمان از پس همی نگریستند
شیخشان در روم تنها ماندهٔ   داده دین بر باد و ترسا ماندهٔ
آن ایشان از حیا حیران شده   هر یکی در گوشهٔ پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری رسته بود   در ارادت سخت و ثابت مینمود
بود بس بیننده و بس راهبر   زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر   او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای   بود از شیخش تهی خلوت‌سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ   باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر   وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسائی بیک مویش ببست   راه بر ایمان ز صد سویش ببست
عشق میبازد کنون با زلف و خال   خرقه کشتش مخرقه حالش محال
دستها برداشته از طاعت او   خوکبانی میکند این ساعت او

این زمان آنخواجهٔ بسیار درد سجهٔ صد دانه را زنار کرد
شیخ ما را گرچه بس با دین ساخت از کهن گیری کنون نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنیداز شگفت روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان در وفا داری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش راه یاری از چه بگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود حق شناسی و وفاداری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنار دست جمله را زنار میبایست بست
از برش عمدا" نمیبایست شد غیر ترسا خود کجا شایست شد
این نه یاری و موافق بود نست کانچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی تو آن دانست یار خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ جمله زو بگریختند از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است هرکه‌زین سرسرکشد از خامی است
جمله‌گفتند آنچه گفتی پیش‌ازاین بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم عمر بگذاریم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آنمرید گر شما را کار بودی بر مزید

جز در حق نیستی جای شما — در خصو رستی سراپای شما
در تضرع داشتن در پیش حق — هر یکی بردی بر آن دیگر سبق
خود چرا از شیخ کردید احتراز — از در حق بهرچه گشتید باز
چون شنودند این سخن از عجز خویش — بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود — کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما — در تضرع خاک میپاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار — گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنین تا چل شبان روز تمام — سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب — همچو شب چل روز نی نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخرالامر آنکه بود او پیش صف — آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز — بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار — شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید میآید چو ماه — در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او — صد جهان جان وقف هر یک موی او
میخرامید و تبسم مینمود — خویش را جان اندر و گم مینمود
آن مرید اورا چو دید از جای جست — کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمراه شد راهش نمای

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
این غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاسته / تو به بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد زراه
بحر احسان چون درآید موج‌زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد / نعرهٔ زد کآسمان در جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید او نزد شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین می‌فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز خجلت بر تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر / شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یک بارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی | در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل از خون دل آغشته بود | وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدندش چنان اصحابنا | مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه | وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز | میغ شد از پیش خورشید تو باز
خاست‌از‌ره کفر و پس‌ایمان نشست | تب پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه‌دریای قبول | شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم‌است | شکر کن حق را چه جای ماتم است
شکر ایزد را که از دریای قار | کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه | توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد‌او | هرچه باشد جمله بر هم سوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه | بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد درخرقه‌باز | رفت با اصحاب خود سوی حجاز
چون درآمد دختر ترسا ز خواب | موج زد نور از دلش چون آفتاب
آفتاب آنگاه بگشاده زبان | گفت هان شو از پی شیخت روا ن
مذهب او گیر و خاک او بباش | ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو با حجاز | در حقیقت تو ره او گیر باز
رهزنش بودی براه او درآی | چون براه آمد تو همراهی نمای
از رهش بردی کنون همره بباش | چند ازین بی آگهی آگه بباش
دختر ترسا ازآن نیکو خطاب | شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
دردلش دردی درآمد ایعجب | بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بی قرار در درون او چه تخم آرد ببار
دید خودرا در عجایب عالمی کارش افتاد و بنودش همدمی
عالمی کآنجا نشان راه نیست گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمان آن ناز و نخوت وآن طرب همچو باران ریخت از وی ایعجب
نعره زن جامه در ان بیرون دوید خاک بر سر در میان خون دوید
با دلی پر درد و جمسی ناتوان از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خوی میدوید داده دل از دست و در پی میدوید
می ندانست او که بر صحرا و دشت از کدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش روی خود در خاک میمالید خوش
هر زمان میگفت با عجز و نیاز کای کریم راه دان کار ساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توئی راه ره زدم تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون کآمد آن دختر زترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما کارش افتاد این زمان با راه ما
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد باز شوری در مریدان اوفتاد
حمله گفتندش ز سربازت چه بود توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی با نیازی بی نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت هر که آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش زپس رفتند باز   تا رسید آنجا که بود آن دل نواز

زرد میدیدند چون زر روی او   گم شده در گرد ره گیسوی او
پا برهنه پاره کرده جامه پاک   بر مثال مردهٔ بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را   غشی بگرفت آن بت دلریش را
پس ببرد آن ماه را از غشی خواب   شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار   اشک باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند   خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت   بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم   راه بنما تا که مرد ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق   ای گزین شیخ مهٔ آگاه حق
شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد   غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان   اشک باران سوز زن شد آن زمان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت   ذوق ایمان در دلش ناگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار   غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق   هیچ طاقت می‌نیارم در فراق
میروم زین خاک دان پر صداع   الوداع الشیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن   عاجزم عفوم کن و خصمی‌مکن
این بگفت آن ماه و دست از جا نفشاند   نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ   جان شیرین زو جدا شد ایدریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز   سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون با وی ز عالم میرویم   رفت او و ما همه هم میرویم

اینچنین آمـد بسی در راه عشـق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگوینـد در ره ممکن اسـت / اهـل رحمت مـرد امید ایمن است
نفس ایـن اسرار نتوانـد شنـود / بی نصیبـه گـوی نتـواند ربـود
این بگوش جان و دل باید شنیـد / نی بنقش آب و گل بایـد شنیـد
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحهٔ میخوان که مـاتم سخت شد

مقالهٔ خامس عشر

اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

۱ چون شنیدند این حکایت آن همه / آنـزمان گفتنـد تـرک جـان همه
بـرد سیمرغ از دل ایشـان قـرار / عشق در جانشان یکی شد صدهزار ۲
عزم ره کردند عزمی بس درسـت / از بـرای ره سپـردن گشته چسـت
جمله گفتند این زمـان ما را بنقد / پیشوائی باید انـدر حل و عقـد

---

۱ ـ مقصود عطار از این واقعه بیان عقیده صوفیان است که سلوک بدون شیخ ممکن نیست . ولـی مرغان رهنمای خود را با قرعه انتخاب میکنند و قرعه بنام هدهد برمیاید . تاج برفرقش مینهند وبر اطاعتش همداستان میشونـد و براه می‌افتند .

۱ ـ در پاره‌ای نسخ : چون شنیدند این حکایت آن همه

۲ ـ در پاره‌ای از نسخ : عشقشان در جان یکی شد صد هزار

* * * *

* * * *

تا بود در راه ما را رهبری زآنکه نتوان رفت راه خودسری

در چنین ره صاحبی باید شگرف تا توان بگذشت ازین دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان بریم جز بحکم و امر او ره نسپریم

تا بود آخر دربن میدان لاف بار ما افتاد بجا در کوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کس فتد سرور شود در میان کهتران مهتر شود

چون بدست قرعه‌شان افتاد کار دل گرفت آن بی قراران را قرار

چون رسیدا ینجا سخن کم گشت جوش جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

قرعه افکندند و بس لایق فتاد قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن همه کو سروراست هم درین ره پیشرو هم رهبر است

حکم حکم اوست فرمان نیز هم زو دریغی نیست تن جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان تاج بر فرقش نهادند آنزمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند سایبان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه النفیر از قوم بر شد تا بماه

هیبتی ز آن راه بر جان او فتاد وآتشی در جان ایشان او فتاد

برکشیدند آن همه بر یکدیگر چه پر و چه بال چه پا و چه سر

جمله دست از جان بشسته پاکباز بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی از سیر ایعجب ذرّه نه شرّ و نه خیر ای عجب

بود خاموشی و آرامش درو نی فزایش بود و نی کاهش درو

سالکی گفتا که ره خالی چراست هدهدش گفت آن ز عزّ پادشاست

حکایت

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت — کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور — گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین رفعت که درگاه تو راست[1] — اینچنین خالی زمشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند — غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار — تا یکی را بار باشد از هزار

مقالهٔ سادس عشر
در مشاورهٔ مرغان با راهبر خود

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه — بال و پرپر خون برآوردند آه
راه میدیدند و پایان ناپدید — درد میدیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو — کآسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاووس فلک — هیچ می‌سنجد درو بی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان — طاقت آن راه هرگز یکزمان

---

۱ ـ در پاره‌ای از نسخ: با چنین درگه که با رفعت سراست

چون بترسیدند آنمرغان زراه / جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / طالب اندرز آن هدهد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
توبسی پیش سلیمان بوده‌ٔ / بر بساط ملک سلطان بوده‌ٔ
رسم خدمت سربسر دانسته‌ٔ / موضع امن و خطر دانسته‌ٔ
هم فراز و شیب این ره دیده‌ٔ / هم بسی گرد جهان گردیده‌ٔ
رای ما آنست کاین ساعت بنقد / چون توئی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه / پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک / زآنکه نتوان کرد برجهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می‌بباید راهرا فارغ دلی
چون بپرسیم ازتو مشکلهای خویش / بستریم آن شبهه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست / تا کنیم از بعد آن عزمی درست
ما کجا دانیم این راه دراز / در میان شبهه چون مانیم باز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم / بی دل و تن سر بد آن درگه نهیم

موعظه گفتن هدهد مرغان را

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / برسرکرسی شد و آغاز کرد[1]
هدهدی با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر / صف زدند از خیل مرغان سربسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند / چون دو مقری خوش آواز آمدند

هر دو الحان برکشیدند آنزمان   غلغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هرکه را در گوش شد   بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید   کس نه با خود بود و نی بیخود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد   پرده از روی معانی باز کرد

مقاله سابع عشر
بیان اشکال مرغی

سائلی[۲] گفتش که ای برده سبق   تو بچه از ما سبق بردی بحق
۱ نه تو چون مائی و ما را چون تو راست   در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما   قسم تو صافی و در دی آن ما
گفت ای سائل سلیمان را همی   چشم افتا داست بر ما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نی بزر   هست این دولت مرا از یک نظر
کی بدست آرد بطاعت آن کسی   زآنکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ورکسی گوید نباید طاعتی   لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها   پس منه بر طاعت خود هم بها
تو بطاعت عمر خود میبر بسر   تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چوت تو مقبول سلیمان آمدی   هرچه گویم بیشتر ز آن آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا   اوفتاده بود از لشگر جدا
باد تک میراند تنهایی یکی   بر لب دریا بدیدش کودکی
در بن دریا فکنده بود شست   شه سلامی کرد و در پیشش نشست

کودک انــدوهگیــن بنشستــه بود | هم دلش خون گشته هم جان خسته بود
گفت ای کــودک چــرائــی غمزده | من ندیدم چــون تــو یک ماتمزده
کودکش گفت ای امیــر پــر هنــر | هفت طفلیم این زمان ما بی پـدر

---

۱ ــ شیخ بنا بر تصریح استاد فروزانفر در این قطعه و از زبان هدهد رسوم مجالس وعظ را در قرن ششم مجسم میکند. چنانکه ابن جبیر دررحله خود نقل کرده است درمجلس رضی الدین قزوینی مدرس نظامیه و مجلس ابوالفرج بن الجوزی در بغداد و در مجلس وعظ صدرالدین خجندی در مکه و مدینه چند تن مقری در پای منبـر نشسته بودند و پیش از آنکه واعظ آغاز سخن کند آیاتی چند بلحن خوش قرائت کردند. درمجالس سبعه مولانا نیز جمله "بخوان ای ملک القراء من کلام ربی الاعلی" اشارتی بدین رسم است.

۱۱۴

۱ ــ عطار دراین مقاله و طی حکایاتی که درطی آن میآورد به بررسی مسائل با اهمیّتی از سُلوک و قطبّیت و نبّوت می‌پردازد. شیخ مشکلات سلوک را از زبان مرغان شرح داده و اینک در مقام پاسخ به این پرسش که سبب تقدم مشایخ بر سالکین چیست بر میاید. در سئوال گفته منکران انبیاء که میگفته البشرا" واحدا" منا نتبعه طرح میشود. در اینجا شیخ عطار عقیده کسانی راکه معتقد بودند نبوت به‌کسب وکوشش میسر میگردد رد میکند و آن را موهبتی الهی معرفی میکند.

۲ ــ در نسخه پاریس: طایری گفتش

۳ ــ در نسخه مذکور: چون تو جون مائی و ما همچون تو راست
و در نسخه‌های دیگر: چون تو همچون مائی و ما چون تراست
چون تو جویایی و ما جویای راست

مادری داریم بر جا مانده‌ئ　　سخت درویشیم هر جا رانده‌ئ
از برای روزی هر روز دام　　من در اندازم نشینم تا بشام
۳ تا بگیرم ماهیی با صد زحیر　　قوت ما اینست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم　　تا کنم انبازیئی با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد　　شاه اندر بحر شست انداز شد
شستِ کودک دولت شاهی گرفت　　لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودک دید پیش　　گفت این دولت عجب دارم زخویش
طالعی داری بدولت ای غلام　　کاین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم‌نباشی ای پسر　　گر زماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از من است این جایگاه　　زآنکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار　　طفل گفتا قسم خود کن برکنار
شاه گفتا قسم امروزی تورا　　آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود وبس　　لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایون باز شد　　خاطر شه در پی انباز شد
رفت سرهنگی و کودک را بخواند　　شه با نبازیش بر مسند نشاند
بوالفضولی گفت شاها این گداست　　شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد　　این بگفت وهمچوخود سلطانش کرد
کرد ازکودک طلبکاری سئوال　　کز کجا آوردی آخر این جمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت　　زآنکه صاحب دولتی برمن گذشت

۱ — در نسخه مشکور: بر لب در یا بدید او کودکی
و در نسخه های دیگر: دید بر دریا نشسته کودکی
۲ — در نسخه‌های دیگر: هم دل آغشته ، هم تن خسته بود .
۳ — زحیر = رنج و زحمت

حکایت

خونئی را کشت شاهی در عقاب / دید آن شب صوفئی را او بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت / گاه خرم گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ / دائما" در سرنگونی بودهٔ
از کجا این منزلت آمد پدید / زآنچه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد برزمی / میگذشت آنجا حبیب اعجمی ۱
در نهان از زیر چشم آن پیر راه / کرد در من طُرْفَةُ العینَی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر / یافتم از عزت آن یک نظر
هرکه چشم دولتی بروی فتاد / بر سر صدر سعادت پا نهاد ۲
تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهائی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راهرا تنها مرو / از سر عمیا[3] درین دریا مرو
پیر مالا بد زراه آمد تو را / در همه کاری پناه آمد تورا
چون تو هرگز راه نشانسی زچاه / بی عصاکش کی توانی بردراه
نی تورا چشم است و نه ره کوته است / پیر در راهت قلاو ز وره است ۴
هر که شد در ظل صاحبدولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او با دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

---

۱ ــ در پاره‌ای از نسخ: هر کسی میگفت شاهاو گداست
شاه گفتا هر که هست انباز ماست.

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار — اوفتاد از لشگر خود برکنار

پیرمردی خارکش میراند خر — خار میافتاد و میخارید سر

دید محمودش چنان درمانده‌ئی — خار او افتاده و خر مانده‌ئی

پیش شد محمود و گفت‌ای بیقرار — یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی نبود گران — من کنم سود و تو را نبود زیان

از نکورو ئیت‌می‌بینم نصیب — لطف نبود از نکو رویان غریب

از کرم آمد بزیر آن شهریار — برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز — رخش سوی لشگر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش — با خری میآید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او — تا به بینند روی من را روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه — ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری — چون برم ره اینت ظالم لشگری

---

۱ ـ مراد از حبیب اعجمی همان ابو محمد حبیب فارسی است که اخبار و احوال او را موءلف حلیه الاولیاء بتفصیل جمع آورده است . او از پرورش یافتگان دست حسن بصره بوده و از او خرقه گرفته است .

۲ ـ در نسخه مشکور: جانش را یکدم بصد سر پی فتاد
و در نسخ دیگر: جانش در یکدم بخوبی رو نهاد .

۳ ـ عمیا = نادانی

۴ ـ قلاوزه = پیش‌آهنگ و پیش قراول لشگر . اصطلاحی ترکی است‌که اصل آن قولا غوز است

گرچه میترسید روی شاه دید هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه چون بدید او را خجل شد پیرراه
دید زیر چتر روی آشنا در تواضع اوفتاد و در دعا
گفت یارب با که گویم حال خویش کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کج مباز خویشتن را اعجمی صورت مساز
من یکی پیرم معیل و بارکش روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند نرخ کن تا زر دهم خسارت بچند
گفت ایشاه این زمن ارزان مخر کم نبفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش این دو جوار زد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جوار زد و لیک زین کم افتد این خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد خار من صد گونه گلزارم نهاد
گرچه این خاری است کارزان ارزد این چون زدست اوست صدجان ارزد این
شه چو بشنید این سخن از پیر راه داد بسیاری زرش آنجایگاه
لشکر شه از برای جاه خویش جمله کردندش نثار از جای بیش
شهریارش داد درهم ده هزار وین حکایت ماند از ما یادگار

* * * *

* * * *

مقالهٔ ثامن عشر اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه [۱] ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم [۲] اینچنین ره پیش ناید هرگزم
هست وادی دور و ره بس مشکلش من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسی است اینچنین کاری نه کار هر کسی است
صد هزاران سر درین ره گوی شد بسکه خونها زین طلب درجوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد وآنکه او ننهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بیرپا چادری بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب گفتن هدهد اورا

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون تورا اینجایگه قدر اندکی است خواه میر و خواه نی هردو یکی است [۳]
هست دنیا چون نجاست سربسر خلق میمیرند در وی دربدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد زار میمیرند در دنیا بدرد

---

۱ ــ در نسخ دیگر: پشت سپاه
۲ ــ در نسخ دیگر: من نیارم طاقت و بس عاجزم.
۳ ــ در نسخه چاپ پاریس: خواه پیرو یا جوان هر دو یک است
و در نسخ دیگر : خواه شهد و خواه زو تو یکی است

ما اگر آخر درین میریم زار | به که در عین نجاست خوار خوار
این طلب گر از من و از توخطاست | گر بمیریم از غم این هم رواست
چون خطاهای جهان بسیار هست | یک خطای دیگرم انگار هست
گر کسی را عشق بد نامی بود | به ز کنّاسی و حجّامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند | در پی دنیای دون مرداری اند
گیرم این سودا ز طراری کم است | تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
کی ازین سودا تو دل دریا کنی | چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرور است این هوس | چون رسی آنجا که نرسید است کس
در غرور این هوس گر جان دهیم | به که دل بر خانه و دکان نهیم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما | یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز | چند ازین مشتی گدای بی نماز
تا نیمرم از خود و از خلق پاک | بر نیاید جان من از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست | مرد راه و محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است | زندهٔ از خلق کی مرد ره است
پاری در نه گر تو هستی مرد کار | چون زنان دست آخراز دستان بدار
تو یقین دان کاین طلب گرکافری است | کار اینست این نه کار سرسری است

---

۱ ــ در نسخه چاپ پاریس: در پی دنیا و این مردارنید
و در نسخ دیگر: در پی این جیفه مرداری اند
۲ ــ در نسخ دیگر: گر در این دیر با تو دل دریا کنی
هر نفس شوری از این پیدا کنی

بر درخت عشق بی برگی است بار — هر که دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت — جان آنکس را زهستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند — سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نکندرها — بکشدش و آنگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش نبود جز زحیر — در دهد نانیش نبود جز فطیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور — عشق پیش آرد برو هر لحظه زور
۳ مرد چون افتاد در بحر خطر — کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

حکایت

شیخ خرقانی[1] به نیشابور شد — رنج راه آمد برو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در کو شهٔ — گرسنه افتاده بد بی توشهٔ
چون برآمد هفتهٔ گفت ای آله — گرده نانی ده مرا کن سر براه
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک — جملهٔ میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر — نیم جو زر یابی از آن نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی — وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر — بی جگر نانم بده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت[2] — خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی — تاستد جاروب و غربال از کسی
خاک میرفت و بپایان می‌شتافت — آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید — رفت سوی نانوا و نان خرید

۱ ــ در پاره‌ای از نسخ: شیخ نوقانی
۲ ــ در نسخه مشکور: آسان نایدت

تا که مرد نانوا نانش بداد		شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر		در تک افتاد و بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون [1]		زر ندارم تا دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانهٔ		خویش را افکند در ویرانهٔ
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم		دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیر و گفتا کای آله		این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من		گو برو جان بازگیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش		خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها در کنار		در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل بر خاسته		تن برهنه بود و خلق آراسته
گفت یارب جبهٔ ده محکمم		همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین		آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تاکیم داری عذاب		جبهٔ نبود تو را به ز آفتاب
گفت روده روز دیگر صبر کن		تا تو را یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته		جبهٔ آورد مردی دوخته
صد هزاران پاره بروی بیش بود		زآنکه آن بخشنده بس درویش بود

۱ ــ در نسخه مشکور: گفت چون من نیست سرگردان کنون
و در نسخ دیگر: گفت چون من پیر سر گردان کَنون
۲ ــ در پاره‌ای نسخ: دید با جاروب غربالش بهم

مرد مجنون گفت ای دانای راز | ژنده بر هم دوختی ز آنروز باز
در خزانه جامه‌های تو بسوخت | کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
صدهزاران ژنده بر هم دوختی | اینچنین درزی زکه آموختی
کار آسان نیست با درگاه او | خاک میباید شدن در راه او
بس کسا آمد بدین درگه ز دور | سوخت و بفروخت هم از نارونور
چون پس از عمری بمقصودی رسید | عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال | گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام | گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گذار [1] | شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذواجلال | راه پیمودم بپهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین | او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار | یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه | کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فصول | موج بر میخیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بارت میدهد | گه درون دیر کارت میدهد
گر از این گرداب سر بیرون کنی | هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا | سر بسی گردد تو را چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس | می بشولد وقت تو از یک مگس

---

۱ – در پاره‌ای از نسخ : قصد کعبه کرد روز حق گذار

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار | پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم تو را اهلیتی | هست در اهلیت جمعیتی
گفت چون جمعیتی یابم ز کس | چون خلاصم نیست از کبک و مگس
جملهٔ روزم مگس دارد عذاب | جملهٔ شب نایدم از کبک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد | مغز آن سرگشته دل پردود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب | پشه و کبک و مگس دارم نصیب

مقاله تاسعه عشر در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی | با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده گردد بیخلاف | کس سزد سیمرغ را در کوف قاف
چون زره سر تافت مرد بی گناه | کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نو میداز و | لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر | کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد تائب را قبول | کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در او هست باز ۱ | توبه کن کاین در نخواهد شدفراز
گر درآئی از در صدقی دمی ۲ | صد فتوحت پیشباز آید همی

---

۱ — در نسخه مشکور: در توبه است باز

۲ — در نسخه مشکور: گر بدین درآیی از صدقی دمی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود در همه نوع از گناه افتاده بود
بعد زآن دردی درآمد در دلش وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی برتابهٔ دل پر آتش چشم پر خونابهٔ
گر غباری در رهش بنشسته بود ز آب چشم او همه رو شسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد سازگارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان چون در اول توبه کردی ایفلان
عفو کردم توبه بپذیر فتمت میتوانستم ولی نگر فتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک دادمت مهلت نکشتم خشمناک
ور خیال است این زمان ای‌بیخبر آرزوی تو که باز آئی دگر
بازا آخر که در بگشاده‌ایم تو جنایت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یک شبی روح‌الامین در سدّ ره بود بانگ لبیکّی ز حضرت می‌شنود
بندهٔ گفت این زمان میخواندش می‌ندانم تا کسی میداندش
اینقدر دانم که عالی بنده‌ایست نفس‌اومرده‌است و او دل زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید در دریا بگشت نی ز کوهش یافت باز و نی زدشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب　　همچنان لبیک می‌آمد جواب
از کمال عزت او را سر بگشت　　بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ایخدا　　سوی او آخر مرا راهی نما
حق تعالی گفت عزم روم کن　　در میان دیرشو معلوم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار　　کآنزمان میخواند بت را زار زار
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز　　پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بابت خطاب　　تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل‌سیاه　　می نداند زآن غلط کرد است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط　　من که میدانم نکرده ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه　　لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد　　در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است　　کآنچه آنجا میرود بی علت است
گر برین درگه نداری هیچ تو　　هیچ نهٔ افکنده کمتر پیچ تو
نی همه زهد مسلم می‌خرند　　هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت

صوفیئی میرفت در بغداد زود　　در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی　　میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور　　میدهی هیچی بهیچی گفت دور

۱ – در این قسمت مطالب عشق بازی حکمت الهی با گنهکار، اینکه جهان برای آدمی است، انسان کل است و جهانیان برای او کار میکنند باشارت موضوع بحث قرار گرفته است.

تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس — کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی — یک قدم زآنجا که هستی برترای
تا بهیچی من همه چیزت دهم — ور دگر خواهی بسی نیزت دهم
هست رحمت آفتابی تافته — جملهٔ ذرات را دریا فته
رحمت او بین که با پیغمبری — در عتاب آمد برای کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زارزار — خواند یا موسی تو را هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب — گر بزاری یک رهم کردی خطاب ۱
شاخ شرک از جان او برکندمی — خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک — خاک راهش کردی و دادی بخاک
گر تو او را آفریده بودهٔ — در عذابش آرمیده بودهٔ
آنکه بر بیرحمتان رحمت کند — اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بی دریغ — عذرخواه جرم ما اشگ است و میغ ۲
هرکه را باشد چنان بخشایشی — کی تغیر آرد از آلایشی
هر که او عیب گنه کاران کند — خویش را از خیل جباران کند ۳

---

۱ ـ در نسخه مشکور: گر بزاری یک دمم کردی خطاب

۲ ـ در نسخه مشکور: نزد اجرام ما یک اشک میغ

۳ ـ در نسخه مشکور: خویش را سر خیل جباران کند.

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد درگناه — گفت میبردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز — تا نیاید گر بر مفسد نماز
در شب آن زاهد نگردیدش بخواب — در بهشت وروی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام — از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه — پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار — کرد رحمت بر من آشفته کار

* * * *
* * * *

عشقبازی بین چه حکمت میکند — میکند انکار و رحمت میکند
حکمت او در شب چون پرّ زاغ — کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو — کاین چراغ او بکش برخیز رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر — کز چه کشتی این چراغ ای بی خبر
زان بگیرد طفل را تا درحساب — میکند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی — حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام — لاجرم خود اینچنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمت است — قطرهٔ ز آن حصه بحررحمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر — از برای تست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست ... خلد و دوزخ عکس لطف و قهرتست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند ... جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
با حقارت سوی خود منگر بسی ... زآنکه ممکن نیست بیش از توکسی
جسم تو جزو است و جانت کل کل ... خویش را عاجز بکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید ... جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن ازجان جدا جزوی ازوست ... نیست جان ازکل جدا عضوی ازوست
چون عدد نبود درین ره احد ... جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو ... می‌بارد تا فزاید ذوق تو
چون درآید وقت رفعتهای کل ... از برای تست خلعت‌های کل
هرچه چندانی ملایک کرده‌اند ... از برای تو فذلک کرده‌اند
جملهٔ طاعات ایشان کردگار ... بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که رو زر ستخیز ... چون ز هیبت خلق افتد درگریز
عاصیان و غافلان را از گناه ... رویها گرد د بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران ماندهٔ ... هر یکی نوعی پریشان ماندهٔ
حق تعالی از زمین تا نه فلک ... صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه ز آن قوم پاک ... و افکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای آله ... از چه بر ما میزند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان ... چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار میگردد تمـــام　　نان برای گـرسنهٔ باید مـدام[۱]

مقاله عشرون در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مخنث[۲] گوهـرم　　هر زمانی مرغ شاخی دیگـــرم
گاه رندم گاه زاهدگاه مســـت　　گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه نفسم در خرابات افکنـــد　　گاه جانم در مناجات افکنـــد
گه برد تا بنگرد دیو از رهـــم　　گـه فرشتـه باز آرد نـاگهـــم
من میان هر دو حیران مـانـدهٔ　　چون کنم در چاه زندان مانـدهٔ

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفتا که ای حیران ز راه[۴]　　بر همه کس اینچنین بد حکم شاه[۳]
این خصایل باشد اندر هر کسی　　زآنکه مرد یک صفت نبود بسـی
گر همه کس پاک بودی از نخست　　انبیا را کی شدی بعثت درسـت
چون بود در طاعتت دلبستگـی　　باصلاح آئـی بصـد آهستگـــی
تا که نکند نفس عمـری سرکشـی　　تن فرو ندهد بآرام و خـوشـی
ای تنورستـان غفلت جـای تـو　　کـردهٔ مطلوب سرتـاپـای تـو
اشک چون شنگرف اسرار دل‌است　　سیر خوردن چیست زنگاردل‌است
چون تو دایم نفس سگ را پروری　　کم نیاید از مخنـث گـوهـری

---

۱ ـ درنسخه مشکور و پاره‌ای نسخ دیگر بیتی دیگر آمده است و آن اینست:

به که درویشی بر آساید از او　　رنگ بیرنگی ز خود بزداید او.

۲ ـ مخنث = مرد خنثی ، نامرد

۳ ـ در مشکور: اینچنین شد

۴ ـ در مشکور: حیران راه

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه | کس بسوی او کجا میبرد راه
باز جستندش بهر موضع بسی | در مخنّث خانهٔ دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب | چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سالکی گفت ای بزرگ راز جوی | این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قوم‌اند از تر دامنی[1] | در ره دنیا چه مردی چه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین | نی زنی در دین نه مردی‌چندازین
گم شدم در ناجوان مردی خویش | شرم میدارم من از مردی خویش
همچو مردان ذل خود کن اختیار | کرد بر افتادگان عزت نثار
گر تو بیش آئی زموری در نظر | خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمّت گر تفاوت میکند | بتگری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بندهٔ بتگر مباش | در تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام | از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی | مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون تو را صد بت بود در زیر دلق | چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنّث جامهٔ مردان مدار | خویش را زین بیش سرگردان مدار

---

[1] ـ تر دامن = فاسق و فاجر و نا پرهیزکار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفـــا دو مرقع پـوش در دارلقضـــاء
قاضی ایشان را بکنجی بـرد باز گفت صوفی خوش نباشد جنگ ســاز
جامهٔ تسلیم در بـر کـردهاید این خصومت از چه در سر کردهاید
گر شما هستید مرد جنگ و کین این لباس از بر براند از یدهین
ور شما این جامه را اهل آمدید در خصومت از سـر جهل آمدید
منکه قاضیم نه مـرد معنـــوی زین مرقع شرم میدارم قـــوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتـن به بود زینـان مرفـع داشتـن
چون تو مردی نه زن در کار عشـق کی توانی کـرد حل اسـرار عشـق
گر بدعوی عزم این میـدان کنـی سر دهی بر باد و ترک جان کنـی
گـر بسر راه عشقـی مبتـــلا برفکن بـر گستـوانـی از بـلا
سر بدعوی بیش ازین مفـر از تو تا برسوائـی نمانی بـاز تـو

حکایت

بود انـدر مصـر شاهی نـامدار مفلسی بر شاه عاشق گشــت زار
چون خبر آمد زعشقش شـاه را خوانـد حالـی مفلس گمـراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار از دو کار اکنون یکی کـن اختیـار
یا تبـرک شهر و این کشور بگوی یا نه در عشقم تبـرک سر بگوی
چون نبود آن مرد عاشق مردکار کرد او از شهر رفتن اختیـــار

* * * * * *

چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر ببریدش زتن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زآنکه او عاشق نبود — در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که بروی سر به از جانان بود — عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر زمن او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعویدار بود — سر بریدن چارهٔ این کار بود
هر که در عشقم سر سر دارد او — مدعی شد دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بیفروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

مقاله حادی عشرون اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است — چون زنم تک زآنکه رهزن با من است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می‌ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — و آشیانه این سگ رعنا مرا
هدهد از راه صواب او را جواب — داد وگفت ای کرده چرخت خوش بخواب [۱]
در عجایب مانده‌ام زین بیوفا — تا چرا می اوفتد در آشنا

---

۱ ــ نسخه مشکور و پاره‌ای نسخ دیگر یک بیت افزون تر دارند که بیت آغاز

این جواب اُست و آن نیست — هدهد از راه صواب او را جواب = داد و گفت ای کرده چرخت خوش بخواب

گفت ای سگ در جوالت کرده خوش — همچو خاکی پایمالت کرده خوش
۲ نفس تو هم اَحْوَل وهم اَعْوَر است ۳ — هم سگ وهم کاهل و هم کافراست
گر کسی بستایدت امّا دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود — کز دروغی اینچنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی — کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی — وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار — جان خرف وامانده تن کشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلی است — حاصل ما لاجرم بیحاصلی است
بنده دارد در جهان این سگ بسی — بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی — وین سگ کافر نمیمیرد دمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز — سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چون تو عمری گورکندی در مغاک — چه عجایب دیدهٔ در زیر خاک
گفت این دیدم عجب بر حسب‌حال — کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یکساعت نمرد — یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

ولی از قرائن و سبک عمومی عطار این مثنوی میتوان گمان کرد که این بیت الحاقی است و از عطار نیست.

۲ احول =

۳ اعور =

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران — این جهان گر پر شود از کافران
وانگهی آن کافران بوالفضول [۱] — از سر صد قی‌کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند — انبیا این صد هزار و بیست‌اند
تا شود این نفس کافر یک زمان — یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و آن رواست — در میان چندین تفاوت ازچه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم
کافر است این نفس نافرمان‌چنین — کشتنش کی بود آسان چنین
چون مدد میگیرد این نفس ازدوراه — پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم — روز و شب این نفس سگ اوراندیم
اسب چندانی که تا زاند سوار — در برابر میرود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت — نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی بند کرد — در دو عالم شیر آرد در کمند
هرکه این سگ را زبون خویش کرد — گرد گفتش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را کند بند گران — خاک او بهتر زخون دیگران

---

۱ ــ در نسخه مشکور: پس همه آن کافران بوالفضول

حکایت

زنده پوشی در رهی می‌شد براه — ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یاتوهان ای ژنده پوش — پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست — کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی — به زچون تو صد هزاران بیشکی
زآنکه جانت ذوق دین‌نشاخت‌است — نفس تو از تو خری بر ساخت است
وآنگهی بر تو نشسته‌ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب — تو با مراو فتاده در طلب

* * * *

* * * *

هرچه فرماید تو را ای هیچکس — کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دین بشناختم — نفس سگ را من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو — نفس سگ بر تست من هستم برو
چون خرمن بر تو میگردد سوار — چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی — تو در افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد — از دلت نورو ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش — پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این دوصد چندین سپاه و لشکرانند — سر بسر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد — یعنی او از پیش و پس در میرسد

چون درآمد از همه سوئی سپاه هم تو باز افتی وهم نفست زراه
خوش خوشی با نفس سگ درساختی عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی زیر دست قدرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه وحشم تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم زآنکه در دوزخ خوشی با هم رسیم

حکایت

آن دو رو به چون بهم همبر شدند پس بعشرت جفت یک دیگر شدند
عشرتی کردند با هم هر دو وان عیش ایشان تلخ شد هم آنزمان
خسروی در دشت شد بایوز و باز آن دو روبه راز هم افکند باز
ماده میپرسد ز نر کای رخنه جو ما کجا با هم رسیم آخر بگو
گفت ما را گر بود از عمر بهر در دکان پوستین دوزان شهر

مقاله ثانی وعشرون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمیآیم بزور در دلم از غبن او افتاده شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم وز می معنی حیاتی باشدم

---

۱ — در نسخه مشکور پس از این بیت بیتی اضافی است که اینست:

عشرتی کردند با هم هردوان
عیش ایشان تلخ شد هم آنزمان

جواب دادن هدهد

گفت تا با تو بود این نفس سگ | از برت ابلیس بگریزد بتک
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست | در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام | در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمد است | سر بسر اقطاع شیطان آمد است
دست از اقطاع او کوتاه دار | تا بنا شد هیچ او را با تو کار

حکایت گله کردن شخصی از ابلیس

غافلی در پیش آن صاحب چله | کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه | کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز | آمد و شد پیش ازین ابلیس نیز
۱ مشتکی بود از تو و آزرده بود | خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است | مرد من نی آنکه دنیا دشمن است
تو بگوی او را که عزم راه کن | دست از دنیای من کوتاه کن
من بدنیش میکنم آهنگ سخت | زآنکه در دنیای من زد چنگ سخت
دست از اقطاع من کوتاه دار | تا نباشد هیچکس را با تو کار
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام | نیست با او هیچکارم والسلام

۱ــ مشتکی = شکایت کننده

۲ ــ در نسخه چاپ پاریس: خاک از ظلم تو بر سر کرده بود.

سؤال کردن شخصی از مالک دینار

مالک دینار[۱] را گفت آن عزیز — من ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت برخوان خدا نان میخورم — پس همه فرمان شیطان میبرم
مالک دینار گفت ای نیکمرد — کم چه تو شیطان کسی را صید کرد
دیوت از ره برد ولا حولیت نیست — از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی — خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر تو را گفتم که دنیا کن نثار — این زمان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی توهر دولت که هست — کی توانی دادنش آسان ز دست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز — می ندانی کز چه میمانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت — اشک میبارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد — آرزو و آز تو جانت ببرد

* * * * *

۱ ـ مالک دینار که اورا یحیی نیز نوشته‌اند از مشاهیر عرفا و صوفیه بوده و مبلغ کثیری از آراء و مواعظ و حکم اورا صاحب حلیته الاولیاء در جلد دوم کتاب خود آورده است. دینار نام پدر مالک است. برای اطلاع از احوال او رجوع شود به حاشیه استاد قاضی طباطبائی بر منطق الطیر چاپ مشکور و حلیه الاولیاء و تذکرةالاولیاء عطار ج اول ص ۴۰ چاپ برلین.

۱ چیست دنیـا آشیـان حرص وآز ‌‌ ‌ ‌ مانده از فـرعون و از نمرود بـاز
گاه قارون کرده فی بگـذاشتـه ‌ ‌ ‌ گاه شد ادش بشـدت داشتـه
حق تعالی کرده لاشیئی نـام‌او ‌ ‌ ‌ تو چنین افتـاده انـدر دام او
رنج این دنیـای دون تاکی‌تورا ‌ ‌ ‌ لاشهٔ نابوده زین لاشیی تـو را
تو بمانده روز و شب حیران و مست ‌ ‌ ‌ تادهد یک ذرمات‌زین لاشه دست
هرکه در یک ذره لاشیی گم شـود ‌ ‌ ‌ کی بود ممکن کـه او مـردم شـود
هرکه‌را نگسست در لاشیئـی دم ‌ ‌ ‌ او بـود صد باره از لاشیی کـم
کار دنیا چیست بیکـاری همـه ‌ ‌ ‌ چیست بکـاری گرفتـاری همـه
هست دنیا آتشـی افـروختـه ‌ ‌ ‌ هر زمـان خلقـی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز ‌ ‌ ‌ شیرمردی گر ازو گیـری گـریـز
همچوشیران چشم از این آتش‌بدوز ‌ ‌ ‌ ورنه چون پروانه زین آتش بسـوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست ‌ ‌ ‌ سوختن را شایـد آن مغـرور مست
اینهمه آتش تو را از پیش و پـس ‌ ‌ ‌ نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
درنگر تا هست جای آن تـو را ‌ ‌ ‌ کاینچنین آتش نسوزد جان تو را

---

۱ ـ نسخه ما این قطعه‌را تا بیت خواجه میگفت از دیگر نسخه‌ها اضافی دارد در مقابل نیز در نسخه ما یک حکایت که با بیت

عیسی مریم بخواب افتاده بود
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

آغاز میشود و در نسخه مشکور آمده وجود ندارد.
قطعه اضافی نسخه مشکور ۲۷ بیت است. که در آخر کتاب نوشته شده است

مکالمه دیوانه باخواجه درنماز

خواجهٔ میگفت در وقت نماز کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود ازو گفت رحمت می نپوشی زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان میخرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست رحمت اینجا کی بود میگوی راست
نیک بنگر خود تو با این جمله کار جای رحمت داری آخر شرم دار
گرچو من یک گرده قسمت باشدت جای لطف و جای رحمت دارتِ
تا نگر دانی ز ملک و مال روی یک نفس ننمایدت اینحال روی
روی در ساعت بگردان از همه تاشوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی مرد را در نزع گردانند روی
پیش ازین آن بیخبر را برد وام روی گردانند زی پستی تمام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود روی چون اکنون بگردانی چه سود
هرکه را در نزع گردانند روی او جنب میردتو زو پاکی مجوی

* * * * *

* * * * *

مقالهٔ ثالث وعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زردو ستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست — همچو گل خندان به نتوانم نشست
عشق دنیا و زرد ینی مرا — کرد پر دعوی و بیمعنی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفا پنهان شده

روز و شب تو روز کوری ماندهٔ — بستهٔ صورت چو موری ماندهٔ
مرد معنی باش در صورت مسیح — چیست معنی اصل وصورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود بر خاکش افکن زینهار
زر اگر جائی بغایت درخوراست — هم برای قفل فرج استر است
نی کسی را از زر تو یارئی — نی تو راهم نیز برخوردارئی
گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری گه خویش را
نی چو عمری و چو زیدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت
تو به پشتی زری با خلق دوست — داغ پهلوی تو بر پشتی اوست
ماه نو مزد دکان میبایدت — مخزن زر چیست کان میبایدت
جان شیرینت شده عمر عزیز — تا برآید از دکانت یک پشیز
ای همه چیزی بهیچی دادهتو — پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در وقت کار — نردبانت از زیر بکشد روزگار

غرق دنیائی ببایدت دینت نیز / دین بدنیا دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله / چون نیابی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری چار سو / لن تنالوا البر حتی تنفقو
هرچه‌هست آن ترک میباید گرفت / جان اگر باشد نمی‌شاید گرفت
چون‌ترا دردست‌جان‌نتوان‌گذاشت / مال‌وملک‌این و آن نتوان گذاشت
گر پلاسی خوابگاهت آمد است / آن پلاست سد راهت آمد است
آن پلاست خوش بسوزا یحق شناس / تا کی از تزویر با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم / کی رسی فردا به پهنای گلیم
هر که صید رای خود شد وای او / گم شود در وای سر تا پای او
وا دو حرف آمد الف وا ای غلام / هردورا درخاک و خون بینم مدام
و او را بین در میان خون قرار / پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ میدانست و چیزی می‌نگفت / داد همی میداشت آن زر درنهفت
آن مرید راه و پیر راهبر / هر دو می‌رفتند با هم در سفر
وادئی شان پیش آمد بس سیاه / و آشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد میترسید ز آن کش بود زر / مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دوراه / در کدامین ره رویم اینجا یگاه

* * * * * *

گفت معلومست بیفکن کان خطاست / پس بهرراهی که خواهی شدرواست
گر کسی را جفت کرد د سیم تو / دیو بگریزد بتک از بیم تو
در حساب یک جو زر از حرام / موی بشکافی بطراری مدام
باز در دین چون خرلنک آمدی / دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
چون بطراری رسی شیطان شوی / چون بدینداری رسی حیران شوی
هر که را زر راه زد گمره بماند / پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین چاه‌ژرف / دم مزن کاین چاه دم‌داردشگرف

حکایت

رفت شیخ بصره[۱] پیش رابعه / گفت ای ذر عشق صاحب واقعه
نکتهٔ گر هیچکس نشنیدهٔ / بر کسی نی خوانده و نی دیدهٔ
وآن تورا از خویشتن روشن شده‌است / آن بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ایشیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختن و خوشدل شدم / دو درم سیم آمد آخر حاصلم
هر دو بگرفتم بیک دست آنزمان / پس یکی در این و دیگر را در آن
زآنکه‌ترسیدم که‌چون شد سیم جفت / راهزن گردد سخن نتوان نهفت
مرد دنیا جان و دل برخون‌نهد / صد هزاران دام دیگرگون نهد

* * * * *

۱ ـ منظور از شیخ بصره معمولا " حسن بصری فیلسوف ، کلامی و عارف معروف است . ابو سعید حسن بصری بنا بتصریح ابن خلکان دوسال از خلافت عمر مانده متولد شده و در سال ۱۱۰ درگذشت .

تا بدست آرد جوی زر از حرام — چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال — او بماند بهر آن زر در وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته — دل ز عشق زر بآتش سوخته
چون درین ره می‌نگنجد موی سر — کی بگنجد گنج و صرهٔ سیم و زر
چون سر موئی بجانان روی‌نیست — هیچکس را زهرهٔ آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او — چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود — راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود او همدم بس است — گر نباشد آن دم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان — بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود — زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او — اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار — وحی کرد و گفت با آن مردکار
می بباید گفت کآخر ای عجب — آنهمه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می‌سوختی — تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال — بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من تو را بخریده و آموخته — تو ز ناا‌هلی مرا بفروخته
خانمان انس و الفت سوختی — این وفاداری ز که آموختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش — همدت مائیم بی همدم مباش

مقاله رابع وعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است | زآنکه زاد وبود من جائی خوش است
هست قصری زر نگار و دلگشا | خلق را نظارهٔ آن جان فزا
عالمی شادی مرا حاصل ازآن | چون توانم بر گرفتن دل ازآن
شاه مرغانم بر آن قصر بلند | چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی زدست | چون توانم بی چنین قصری نشست
هیچ عاقل رفته از باغ ارم | تا گزینند در سفر داغ الم
گفت ای دون همت نامرد تو | سگ نهٔ گلخن چه خواهی کرد تو
هست گلخن سربسر دنیای دون | قسم تو چنداست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمد است | با اجل زندان محنت آمد است
گر نبودی مرگ را بر خلق دست | لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

۱ شهریاری کرد قصری زر نگار | خرج شد دینار بروی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام | پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی میآمدند از هر دیار | پیش خدمت با طبقهای نثار

---

۱ — درابن فصل داستان پادشاه و دختر زرنگار و گفتگو یاد شده با حکیم نغزو دلکش است . تمثیل جهان و آدمی بخانه عنکبوت و آمدن صاحب خانه و برهم زدن آن بچوب ماخوذ است از آیه کریمه
کَمَثَلِ بَیْتٍ اتَّخَذَتْهَا الْعَنْکَبُوتُ .

شه حکیمان و ندیمان را بخواند پیش خویش آورد و برکرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال هیچ باقی نیست از حسن وکمال
هریکی گفتند در روی زمین کس ندیداست و نه بیند اینچنین
زاهدی برجست وگفت ای نیکبخت رخنهٔ مانداست وآن عیبی است سخت
گرنه بودی قصر را آن رخنه عیب تحفه دادی قصر فردوسش زغیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ می برانگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفت ای بشاهی سر فراز رخنهٔ هست آن عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت ورنه چه قصر تو چه تاج و تخت
گرچه این قصری است خرم چون بهشت مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست این جای زیست لیک باقی نیست این را حیله چیست
بر سرای و قصرخود چندین مناز رخش کبر از سرکشی چندین متاز

* * * *

گر کسی از خواجگی جای تو با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار از سر عجبی سرائی زر نگار
عاقبت چون شد سرای او تمام دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد نازو طرب تا سرای او به بینند ای عجب
روز دعوت مرد بیخود میدوید از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم این زمان کایم بتگ بر سرای توریم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار این بگفت و گفت زحمت دوردار

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بی قرار　　در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد و هم دور اندیش را　　خانهٔ سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس　　تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش آید سرنگون　　برمکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه　　قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای　　چون بی اندردست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس　　جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا آنکه دروی ساخت قوت　　چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت　　کم شود تا چشم بر هم آیدت

* * * *

* * * *

* * * *

گر بشاهی سرفرازی میکنی　　طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر　　ملک گاوان را دهند ای بیخبر
هرکه از کوس و علم درویش نیست　　دورازوکه باد و بانگی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ　　باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز　　در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ　　در کشد از جسم تو هم بی درنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن   گم شدن یا سرنگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت   سر بنه تا چند بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن   یا ازین افزون ببازی سر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو   خانمان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور   چند پیمائی جهانی پر ز شور
چشم همت برگشا و راه بین   پس قدم درنه درو درگاه بین
چون رسانیدی بد آن درگاه جان   خو نگنجی تو ز عزت درجهان

حکایت

پس سبک مردی گر آنجان میدوید   در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری توای درویش‌کار   گفت آخر می چه پرسی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان   نیک تنگ است اینجهانم اینزمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست   در بیابان فراغت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا   تو کجا افتادهٔ هرگز بما
گر تو را صد وعدهٔ خوش میدهد   آن نشان ز آن سوی آتش میدهد
آتش تو چیست دنیا در گذر   همچو شیران کن از این آتش حذر
چون حذر کردی دل خوش آیدت   پس سرای دلخوشی پیش آیدت

* * * *
* * * *
* * * *

آتشی در پیش و راهی سخت دور | تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته | در میان کاری چنین بر ساخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان | کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی به بینی هیچ تو | چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

* * * *

حکایت

ابلهی را میوهٔ دل‌مرده بود | صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت می‌شد سوگوار | بیقرار و آنگهی میگفت زار
کای جهان نادیدهٔ من چونشدی | زار و ناکام از جهان بیرونشدی
بیدلی چون این شنید و کار دید | گفت صدبار این چمن این خاردید
گر جهان با خویش خواهی برد تو | همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی | عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس | در نجاست‌هست گم جان نفیس
* عود می‌سوزاند آن غافل بسی | آخ میزد از خوشی آنجا کسی *
مرد را گفت آن عزیز نامدار | تا تو درگوئی بسوز این عود زار
بوی تو بد گر نسوزی عود هم | می نیاساید مشامی از الم
وقت را میداشت باید بس عزیز | کز جهان زین به ندانم هیچ چیز

* * * *

* * * *

مقاله خامس وعشرون اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند / عشق دلبندی مرا کرد استبند
عشق او آمد مرا در پیش کرد / عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا / و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمییابم قرار / کفرم آید صبر کردن ز آن نگار
چون دلم آتش بود از خون خویش / راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادئی در پیش میباید گرفت / صد بلا بر خویش میباید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی / چون توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت
گر ندارم من درین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند

من چو بی طاقت شدم در کار او / یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم غرقه درخون چونکنم / حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای در بند صورت ماندهٔ / پای تا سر در کدورت ماندهٔ
عشق صورت نیست عشق معرفت / هست شهوت بازی این حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود / مرد رازان عشق تاوانی بود
هر جمالی که مصون است اززوال / کفر باشد صبر کردن زآن جمال

صورتی از خلط و خون آراسته نام او کرده مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو زشت تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی حسن در غیب است آن از غیب جوی
گر برافتد پردهٔ از پیش کار نی همی دیار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل هرچه عز بینی بدل گردد بذل
دوستی صورت ای معنی نگر دشمنی گردد همی با یک دگر
وآنکه او را دوستی غیبی است دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچه نی آن دوستی ره گیردت بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود برنائی بغایت کاردان تیز فهم و زیرک و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو زآنکه الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی هم سخندان و دگرگون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در یک کنیزک غیرت شمس و قمر

* * * *

* * * *

* * * *

شوخ چشمی دلبری جان پروری — عالم آرائی همایون پیکری
صورتی از پای تا سر همچو روح — لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر را کرده صید — هم بتلخی هر ترش را کرده قید
دو کمندش بر زمین افتاده بود — نی زقصدی خود چنین افتاده بود
از دو لعل او شکر میریختی — طوطیان را بال و پر میریختی
از دو چشمش تیر بیرون میشدی — گشته خون آلوده در خون میشدی
اتفاقاً" چشم آن شاگرد راد — بر جمال آن پریرو اوفتاد
گشت دردم محو زیبائی او — دلفریبی و دلآرائی او
گفت شاگردی این مه روبسم — او ستادی نیست غیر از او کسم
بایدم دایم براه اوستاد — عشق شاگرد است و حسنش اوستاد
ترک درس اوستاد خود نمود — صبر او کم گشت و مهر او فزود
شد چو شاخ زعفران از در داد — چون زریری رنگ رفته زر داد
عشق آمد عقل را در زیر کرد — بیدلی را نیز از جان سیر کرد
گرچه بسیاری بدانش داد داد — ذرهٔ عشق آنهمه بر باد داد
علم ظاهر کبر و غوغا آورد — عشق ورزی سوز و سودا آورد
هر کرابی عشق علمی راه داد — علم او راحب مال و جاه داد
الغرض شاگرد در سودا و سوز — می ندانستی گل ازمل شب زروز

* * * *
* * * *
* * * *

عـاقبت یکبـارگـی بیمـار شـــد | خستـه و وأبستـه تیمـــار شــد
آنچـه او را با کنیـزک اوفتـــاد | واقــف آن گشت آخــر او ستـاد
از سر دانش بحیلـه قصــد کـرد | از دو دست آن کنیزک فصد[۱] کرد
مسهلی دادش‌که در کار آمـــدش | بعد از آن حیضی پدیدار آمــدش
آن کنیزک زرد چون زر شـد از آن | گشت گلنــارش چو شـاخ زعفران
نـی نکوئی مـانـد در دیـدار او | نـی طـراوت مانـد در رخسـاراو
از جمــالش ذرهٔ باقـــی نمـانـد | آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
هرچه‌زآن تن شد برون‌درطشت‌رفت | هم زخون فصد وحیض آن طشت رفت
عالم آن شاگرد زیرک را بخـوانـد | در پس پرده کنیزک را نشـــانــد
اول آن شـاگـرد را چون جای کرد | آن کنیزک پیش او بــر پـای کـرد
چون بدید آن مـرد دانـا روی او | نیـز زآن پس بنگریــد آن سوی او
در تعجب مانــد از آن زیبـا نگار | که چنین بی بهره شــد از روزگـار
سردئی از وی پـدیـدار آمـد ش | گـرمي تحصیـل در کـار آمــد ش
چــون بـدیـد استـــاد آزادی او | بر غمـان غالب شـده شــادی او
گـرمی شاگـرد زیرک گشتـه سـرد | آمـده صحت بـرفتـه رنـج و درد
گفت تا آن طشت آوردنــــد زود | سر گشاده پیش او بــردنـــد زود
گفت ای برنا چو کارت اوفتـــاد | بیقـراری شد قـرارت اوفتـــاد
در ره آن عشـق دل گرمیت کـو | آن‌همه شوخي و بیشرمیت کـــو
آرزویت بـود دایـم آن صنـــم | این تـو این آرزو ایـن بیش و کـم

۱ ــ فصد = رگ زدن

روی تو از عشق او زرد از چه شد — آنچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم — لیک از وی شد همان یک چیز کم
آرزوی تو که بس گم گشت زآن — درنگر اینک پراست این طشت از آن
چون جدا گشت از کنیزک آن همه — سرد شد آن عشق سوز و دمدمه
با کنیزک بادمی پیموده‌ٔ — در حقیقت عاشق خون بوده‌ٔ
توبره در بی فراست آمدی — عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آن شاگرد مرد کار شد — تو به کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد — کی تواند این صفت اندیشه کرد
اصل صورت نفس شیطانی تست — اصل معنی جان روحانی تست
ترک صورت گیر در عشق صفت — تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت از خلط و خونی بیش نیست — مرد صورت مرد دور اندیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بود — مبتلای آن شدن سودا بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی — حسن درغیب است حسن ازغیب جوی

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست — شیخ ازو پرسید کاین‌گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بی خویش ازین — خود نمیباشد سزایت بیش ازین

دوستی دیگر گزین این بار نو　　که نمیرد هم نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد　　دوستی او غم جان آورد
هرکه شد در عشق صورت مبتلا　　هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست　　او از آن دوری کند درخون نشست

حکایت

فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش

تاجری مالی و ملکی چند داشت　　یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد　　پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بی قرار　　میخریدش باز افزون از هزار
ز آرزوی او جگر می‌سوختش　　خواجهٔ او باز می نفروختش
هر دمی رفتی میان ره مدام　　خاک بر سر می‌فشاندی بردوام
زار میگفتی که این داغم بس است　　وینچنین داغی سزای آنکس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت　　دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته　　تو زیان خویشتن را خواسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهری‌است　　سوی حق هر ذرهٔ تو رهبری است
از قدم تا فرق نعمتهای اوست　　عرضه‌کن بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتادهٔ　　در جدائی بس صبور افتادهٔ
حق تو را پرورد در صد عز و نار　　تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت
راندن سگ شکاری را بسبب التفات او باستخوان

خسروی میرفت در دشت شکار گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته فخر را درگردنش انداخته
ارزش خلخال ودست ابرنجنش رشتهٔ وابریشمین درگردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد در قفاش آنسگ دوان در ره سگ بود مشتی استخوان
سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود بنگریست آن شاه و سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد کآتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آنشه وگفت این زمان سر دهید این بیخرد را درجهان
گربخوردی سوزن آن سگ صد هزار بهترش بودی که کرد آن زشت کار
مردسگبان گفت سگ آراسته است جملهٔ اندام اوبرخاسته است
گرچه این سگ دشت صحرا را سزاست اطلس و زر و گهر ما را سزاست

شاه گفتا همچنین بگذار و رو دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کآشنائی یافت است | وز چو من شاهی جدائی یافت‌است
ای در اول آشنائی یافته | و آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام | نوش کن با اژدها مردانه جام
زآنکه اینجا پای دار اژدهاست | عاشقان را سر بریدن خونبهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد | اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صد اند | درره‌او تشنهٔ خون خود اند

حکایت بردار کشیدن حسین منصور حلاج رضی الله عنه

چون شد آن حلاج بردار آنزمان | جزانالحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند | چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت ازوی خون بسی | سرخ کی ماند درآنحالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه | دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون | روی خود گلگونه تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی | سرخ روئی باشدم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر | ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست | جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

مرد خونی چون نهد سر سوی دار — شیر مردیش آنزمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود — کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر — در تموز افتاد دایم خفت و خور
اینچنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزش سردار اوفتد

حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان — سر نهاده تشنه دل بر آستان
داشت برنائی جنید راهبر — همچو خورشیدی یکی زیبا بسر
سر بریدند آن پسر را زار زار — پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز — دم نزد و آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم — بر نهادم من در اسرار قدیم
پخت باید اندر آن آشی چنین — هم بود زین بیش و کم نبود ازین

مقاله سادس وعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم زمرگ — وادی دور است و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم — جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار — چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یابد از اجل یک تیغ دست — هم قلم شد دست و هم تیغش شکست

أی دریغا کز جهانی دست و تیغ   جز دریغی نیست در دست ای‌دریغ
جملگی زیر زمین برخفته‌اند   بلکه ناختفه همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است   کاندرین ره گورش اول منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر   جان شیرینت شود زیر و زبر

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان   چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته   مغز را در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم   هست باقی از دودم تا نیم دم
تونمیدانی که هر کو زاد مرد   شد بخاک و هرچه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده‌اند   هم برای بردنت آورده‌اند
هست‌گردون همچو طشت سرنگون   از شفق این طشت هرشب غرق خون
آفتاب تیغ زن درگشت او   اینهمه سر میبرد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی   قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد   کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرماندهی   هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت ققنس و درازی عمر واحوال او

هست قَقَنُس طرفه‌مرغی دلستان   موضع آن مرغ از هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز   همچونی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست   نیست جفتش طاق بودن کار اوست

هست در هر ثُقْبَه آوازی دگر | زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زارزار | مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند | در خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت | علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار | وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل زخویش | هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بی قرار | در دهد صد نوحه آندم زارزار
پس بهر یک ثقبهٔ از جان پاک | نوحهٔ دیگر برآرد درد ناک
چون بهر یک ثقبه همچون نوحه‌گر | نوحهٔ دیگر کند نوعی دیگر

در میان نوحه از اندوه مرگ | هر زمان بر خود بلرزد همچوبرگ
از نفیر او همه پرندگان | وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند از نظارگی | دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز از خون جگر | پیش وی بسیار میرد جانور
جمله از زاری وی حیران شوند | بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او | خون چکد از نالهٔ دل سوز او
بازچون عمرش رسد با یک نفس | بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او | بعد از آن آتش بگردد حال او

زود درآتش‌فتد هیزم همی — پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگرشوند — بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون بماند ذرهٔ اخگر پدید — ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند — از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد — کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند — هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار — صد تنه بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله و در درد بود — نی ولد نی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت — محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخرالامرش اجل چون داد داد — آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل — جان نخواهد برد جان دارازحیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست — وین عجایب بین که‌کس‌را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است — گرد نان را نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد — سخت تر ازجمله این کار اوفتاد

حکایت پدرمرده با مرد صوفی

پیش تابوت پدر می‌شد پسر — اشک میبارید و میگفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش — هرگزم نامد بعمر خویش پیش

گفت صوفی آنکه او بودت پدر — نیز نامد هرگز این روزش بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد — کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بس .ـر و پا آمده — خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصدر مملکت خواهی نشست — هم نخواهی رفت جز بادی بدست

سؤال کردن شخصی از نائی در دم نزع

نائبی را چون اجل آمد فراز — زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ — گفت حالم را به نتوان گفت هیچ
باد پیمود ستمی عمری تمام — عاقبت در خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرا جز مرگ روی — ریختن دارم نداری آب روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم — چون نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم

آنکه عالم داشتی زیر نگین — این زمان شد موتیا اندر زمین
وانکه در چرخ فلک تیرش بود — گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله در زیر زمین برخفته‌اند — بل نخفته کاین همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است — کاندرین ره گوش اول منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر — جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب — بود طعم آب خوشتر از گلاب

آن یکی زآن آب خم پر کرد و رفت　　عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد زآب خم همه تلخش دهان　　باز گردیدو عجایب ماند ازآن
گفت یارب آب خم وین آب جوی　　هر دو یک آبست سر این بگوی
تا چرا تلخ است آب خم چنین　　وآن دگر شیرین‌تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد ورسخن　　گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من سالی هزار　　گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز　　نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین　　آب من زآنست ناشیرین چنین

آخر ایغافل تو هم بینوش راز　　بیش ازین خود را زغفلت خم‌مساز
خویش راگم کردهٔ‌ای راز جوی　　پیش از آن کت جان برآید بازگوی
گر نیابی زنده خود را باز تو　　چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بهشیاری تو را از خود خبر　　نی بمردن از وجودت هیچ اثر
زنده پی نابرده مرده گم شده　　زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را　　پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد او در دم نزع

چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد　　بود شاگردیش گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم　　در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ایغلام　　دفن کن هرجا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در عمری دراز / پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر مویم نبود از خودخبر
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی / ریختن دارد بزاری بزگ روی
ما همه از بهر مردن زادهایم / جان نخواهد ماند دل بنهادهایم
آنکه ملکی داشت در زیر نگین / این زمان شد تو تیا زیر زمین
گر شهنشه بود در پرویز بود / گشت در خاک لحد ناچیز زود
گر کداور شاه جمله میروند / ناقص و کامل دگرگون می‌شوند
زندگانی هست رنج و مرگ رنج / گر نیابی زین دو رنج خویش گنج
گنج سیمرغ است و باقی رنج و درد / بیش ازاین بیهوده در دنیا مگرد

مقالهٔ سابعه وعشرون درعذرمرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد / بر نیامد یک دم از من بر مراد
چون تمام عمر در غم بودهام / مستمند کوی عالم بودهام
بر دل پرخون من چندان غم است / کز غمم هر ذرهٔ در ماتم است
دائماً حیران و عاجز بودهام / کافرم گر شاد هرگز بودهام
ماندهام زین جمله غم درخویش من / سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندین از غمم / زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک دل چون هست پرخون چون کنم / با تو گفتم حالم اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد اورا

هدهد خوش لهجه مرغ راه دان / با خبر از سود و آگه از زیان

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد اینجهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می بگذرد / عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تونیز / ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زآنکه هرچیزی که آن پاینده نیست / هرکه دل بندد براو دل زنده نیست
گر مرادی هست ای نیکمرد / در غمش باید کشیدن آه سرد
گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مراد یک نفس چندین مناز

حکایت آن صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم برربر / تاکه شربت باز گیرد زودتر
با چنین مرگ موکل بر سرم / زهر باشد من اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود / این نه جلابی بود کآتش بود

هرچه‌آن راپای داری یکدم است / نیم جو ارزد اگر صد عالم است
از پی یک ساعت وصلی که نیست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
ور شدت از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال

گر تو را رنجی رسد یا زارئی | آن ز عز تست نی از خوارئی
آنچه‌خود بر انبیا رفت از بلا | هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت تو را رنجی بود | در صفت بیننده را گنجی بود
صد عنایت میرسد در هر دمت | هست از احسان او صد عالمت
می نیاری یاد از احسان او | می به بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی | تیره مغزاپای تا سر پوستی
دوستی در راه عشق ار بایدت | شورشی در جان در سر بایدت

حکایت میوه خوردن غلامی از دست پادشاه

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ | چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آنغلام | همچو آن نیکوتر و خوشتر طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن | پادشه نیز آرزو میکرد آن
۲ گفت یک نیمه بمن ده ای غلام | زآنکه بس خوش میخوری تو این‌طعام
داد او آن میوه و چون شه چشید | تلخ بد ز آن ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که‌کرد ۳ | اینچنین تلخی چنین شیرین‌که‌خورد

---

۲ - بیت پاره در نسخه — ...
۳ - نسخهٔ دیگر - گفت چون این هرگز این خوشخوله کرد

آن رهی با شاه گفت ای شهریار | من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد | کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو | تلخ کی تلخی کند از دست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ | باز دادن را ندانم شیوهٔ
خود اگر در راه او رنجت بسی است | با یقین بشنو سخن گنجت بسی است[6]
کار او بس پشت و رو افتاده است | چون کنی تو چون چنین نبهاده است[7]
تو خوشی جوئی درین دارالم | دلخوشی اینجهان درد است و غم
هست با هر لقمهٔ خون دلی | نیست کس را جز حقیقت حاصلی
پختگان چون سر بپا آورده‌اند | لقمهٔ بی خون دل کی خورده‌اند
تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند | بی جگر نانِ تهی نشکسته‌اند

سؤال کردن شخصی از حال صوفی

صوفئی را گفت مردی نامدار | کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی درمانده‌ام | خشک لب تر دامنی در مانده‌ام[1]
گردهٔ نشکسته‌ام در گلخنم | تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی | خفتهٔ و خواب میگوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط | تا رسی مردانه ز آن سوی صراط[2]
خوش دلی در کوی عالم روی نیست | زآنکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود | در زمانه کو دلی تا خوش بود[4]

---

۱ - نسخهٔ دیگر - گفت من در گلخنی ام مانده باز
خشک لب تر دامنی ام مانده باز

۲ - سماط

گر چو پرگاری بگردی در جهان — دل خوشی یک نقطه‌کس ندهد نشان

استدعای پیرزنی از شیخ ابوسعید قدس سره

گفت شیخ مهنه[۱] را آن پیرزن — خوش دلی را بین دعائی ده بمن[۲]

میکشیدم نامرادی بیش ازین — می نیارم تاب اکنون بیش ازین

گر دعای خوشدلی آموزیم — بیشک آن وردی بود هر روزیم

شیخ گفتا مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو قرار

آنچه میخواهی بسی بشتافتم — ذرهٔ نی دیدم و نی یافتم

تا دوا ناید پدید این دردرا — خوشدلی کی روی باشد مرد را

سؤال شخصی از جنید قدس سره در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید — گفت ای صید خدا بی هیچ قید

خوشدلی مرد کی حاصل بود — گفت آنساعت که او واصل بود

تا که ندهد دست وصل پادشاه — پای مزد تست ناکامی راه

ذره را سرگشتگی بینم صواب — زآنکه او را نیست تاب آفتاب

ذره گر صد باره غرق خون شود — کی از آن سرگشتگی بیرون شود

ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست او غره بود

گر بگردانند او را آن نه اوست — ذره‌است و چشمهٔ حیوان نه‌اوست

---

۱ — پیر مهنه

۲ — هین دعائی کن بمن

هر که او از ذره برخیزد نخست — اصل او هم ذرهٔ باشد درست
گرنه کل گم گشت در خورشید او — کی بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیک ور بد بس بود — گرچه عمری تک زند درخود بود
میروی ای ذره چون مست و خراب — تا تو درگشتی شوی چون آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار — تا تو عجز خود به بینی آشکار

خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب — یک دمم چون نیست تاب آفتا ب ۱
می‌شوم عمری بصد بیچارگی — تا بباشم گم در او یکبارگی ۲
چشم بسته میروم در سال و ماه — عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیزچشمی گفت ای مغرور مست — ره تو را تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد — مورد ر چه مانده در ره کی رسد
گفت با کی نیست من خواهم پرید — تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها میرفت مست و بی خبر — تانه قوت ماندش و نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز — بی پر و بی بال عاجز ماند باز
چون نمیآمد ز خورشیدش خبر — گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ — ره نمی‌بینی که گامی رفتهٔ
وآنگهی گوئی کزو بگذشته‌ام — کاینچنین بی بال و بی پر گشته‌ام

۱ - توان آفتاب
۲ - تا نباشم اندر وی بیکبارگی

زین‌سخن خفاش بس ناچیز شد — آنچه از وی مانده بد آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور — پارهٔ زود ورتر بر شود گر
این سخن از سوز دل چون گفت و درد — آفتاب ازجود کار خویش کرد
قسمت بی دیدهٔ شد روشنی — دولت آمد گشت مسکینی غنی

مقاله ثامن وعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید از وکای رهنما — چون بود گرامر میآرم بجای
با قبول و رد مرا خود نیست کار — میکشم فرمان او را انتظار
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم — گرز فرمان سرکشم تاوان کنم

جواب دادن هدهد اورا

گفت نیکوکردی ای مرغ این سئوال — مرد را زین بیشتر نبود کمال
میبری جان گر تو آنجا جای بری — جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست — از همه دشواری او آسان برست
طاعتی در امر اگر یک ساعتت — بهتر از بی امر عمری طاعتت
هرکه بی فرمان برد سختی بسی — سگ بود در کوی این کس نه کسی
سگ بسی سختی کشید و زآن‌چه‌سود — جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی — از ثواب خود کند پر عالمی
کار فرمان است در فرمان گریز — بندهٔ تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش بـاز　　خلق شهـر آرای میکـردنـد سـاز [1]

هر کسی چیزی از آن خویش داشت　　بهر آرایش همـه در پیش داشـت

اهل زندان را نبود از جزو و کـل　　هیچ چیـز دیگر الابنـد و غـل

هم سر چنـدی بـریـده داشتنـد　　هم جگـرهای دریـده داشتنـد

دست و پای چند نیز انداختنـد　　زین همـه آرایشـی بـرساختنـد ۲۱

چون بشهر خـود درآمـد شهریار　　دید شهر از زیب و زینت پر نگـار

چون رسید آنجا که زندان بودشاه　　شد ز اسب خـود پیاده زود شـاه

اهل زندان را بـر خـود بـارداد　　وعـده کرد و سیم و زر بسیـارداد

هم نشینی بود شه را راز جـوی　　گفت شاهـا سر این با مـن بگـوی

صد هـزار آرایش افـزون دیـدهٔ　　شهر در دیبـا و اکسون[3] دیـدهٔ

گوهر و زر بر زمیـن میـریختنـد　　مشک و عنبـر در هـوا می‌بیختنـد

آن همه دیـدی و کردی احتـراز　　ننگرستـی سوی چیـزی هیـچ بـاز

بـر در زنـدان چرا بـودت قـرار　　تا سر ببریده بینـی اینـت کـار

اکسون = جامه سیاه قیمتی که بزرگان جهت فخر فروشی پوشند و از نوعـی دیبای سیاه است.

نیست اینجا هیچ چیزی دلگشا | جز سر ببریده و جز دست و پای
خونیانند این همه ببریده دست | در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران | هست چون بازیچهٔ بازی گران
هر کسی در شیوهٔ درشأن خویش | عرضه میکردند خویش و آن خویش
جملهٔ آن قوم تاوان کردهاند | کارم اینجا اهل زندان کردهاند
گر نکردی امرمن اینجا گذر | کی جدا بودی سر از تن تن زسر
حکم خود اینجا روان تر یافتم | لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود گم کردهاند | در غرور خود فروآسودهاند
اهل زندانند سرگردان شده | زیر حکم قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته | گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته نی کار و نه بار | تا روند از چاه و زندان زیر دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا | گه من ایشان را و گه ایشان مرا
کار ره بنیان بفرمان رفتن است | لاجرم شه را بزندان رفتن است

درخواب دیدن یکی از اصحاب شیخ اکاف بایزید و ترمدی را

خواجه کز تخمهٔ اکاف[۱] بود | قطب عالم بود و پاک و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی | با یزید و ترمدی را در رهی
هر دو دادندم سبقت سروری | پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تدبیر آن کردم تمام | گرچه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر | بیخودم آهی برآمد از جگر

---

۱ اکاف = پالان دوز

آه من میرفت تارا هم گشاد حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتحباب بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید خواستند از ما برون جز بایزید
با یزید از جمله مردی مردخاست زآنکه ما را خواست هیچ ازمانخواست
چونکه بشنیدم من آن شب این خطاب گفتم این و آن مرا نبود صواب
من ز تو چون خواهم و درد تو نه یا تو را چون جویم و مرد تو نه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست کار من بر وفق فرمانست راست
نی کژی نی راستی باشد مرا من کیم تا خواستی باشد مرا
بنده را رفتن بهفرمان بس بود آنچه فرمائی مرا آن بس بود
زین سخن آن هر دو شیخ محترم سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده پیوسته چو بر فرمان بود با خداوندش سخن در جان بود
بنده نبود آنکه از روی گزاف میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید امتحان کن تا نشان آید پدید

شیخ ابوالحسن خرقانی درنزع

دردم آخر که جان آمد بلب شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من باز کردندی دل بریان من
پس بعالم می نمودندی دلم شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز بت پرستی راست ناید کژ مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی افکندگی میدان و بس
تو خدائی میکنی نی بندگی / کی تو را ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش / بندهٔ افکنده باش و زنده باش
چون شدی بنده بخدمت باش نیز / در ره حرمت بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی حرمت براه / از بساطش زود راند پادشاه
گر درآید بنده بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود / آستین خلعت او بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه

شه بدان بیحرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بردار کرد
تا بدانی آنکه بیحرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

مقالهٔ تاسعه وعشرون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای / پاکبازی چون بود ای پاکرای
هست مشغولی تن بر من حرام / هرچه دارم میفشانم بر دوام
هرچه دردست آیدم گم گردم / زآنکه دردست آن چوکژدم گرددم
من ندارم خویش را در بند هیچ / برفشانم جمله را از بند پیچ
پاکبازی میکنم در کوی او / بوکه در پاکی به بینم روی او

جواب دادن هدهد اورا

گفت هدهد راهرو گر کس بود — پاکبازی زاد راهش بس بود
هر که او در باخت هرچش بود پاک — رفت و در پاکی خود آسود پاک
دوخته بر در دریده برمدوز — هرچه داری تا سر موئی بسوز
چون بسوزی کل بآه آتشین — جمع کن خاکسترش بروی نشین
چون چنین کردی برستی از همه — ورنه خون خور چونکه هستی از همه
تا نمیری خود زیک یک چیز تو — کی نهی گامی درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست — خویشتن را بازکش از هرچه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو — هست خونخوار تو و خون ریز تو
دستها اول زخود کوتاه کن — بعد از آن برخیز و عزم راه کن
تا در اول پاکبازی نبودت — این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر — گفت من دو چیز دارم دوست‌تر
آن یکی اسب است ابلق گام زن — وآن دگر خود نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر — اسب می‌بخشم بشکر این خبر
زآنکه می‌بینم که‌هست این‌هردوچیز — چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع — دم مزن در پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند — کار خود تا بنگری بر هم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد — هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از چشم شیخ آورد شور — تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم‌بانجان که بود — سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاکزاد — مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا نی من آشفته کار — گفته ام پیش شما باری هزار
کاین گدا گر هیچ بادنجان خورد — تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین — نیست با من کار او آسان چنین
هر که او را در کشد در کار خویش — دم نیارد زودمی با یار خویش
سخت کار است اینکه ما را اوفتاد — برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار — با همه دانی بیفتاد است کار

هر زمانی میهمانی در رسد — کاروان امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست در جان عزیز — نیز میآید چو خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار — سر بسر را خون بخواهد ریخت‌زار
صد هزاران عاشق سر تیزاو — جان کنند ایثار یک خون ریزاو
جملهٔ جانها از آن آید بکار — تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذوالنون و دیدن چهل مرقع پوش را

گفت ذوالنون [1] می شدم در بادیه / بر توکل بی عصا و راویه [2]
چل مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی بر عقل بیهوشم فتاد / آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ایخدا / سروران را چند اندازی ز پا
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم / خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت میماندم / میکشم تا تعزیت میماندم
بکشمش وآنگه بخونش درکشم / گرد عالم سرنگونش درکشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او / پا و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش / وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم / مُعتکِف بر خاک آن کویش کنم
سایهٔ گردانمش در کوی خویش / پس برآرم آفتاب روی خویش

---

۱ – ذوالنون مصری که کتب تاریخ الحُکَماء و اخبار فلاسفه نظیر کتب شهرزوری و قفطی و دیگران از آن نام برده‌اند و جامی نیز در نفحات الانس نام او را ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم ضبط کرده است از مشهورترین عرفا و مشاهیر صوفیه است. چنانکه به جامی مدعی است ذوالنون در سال ۲۴۵ وفات کرده و بنا بتصریح محسنی منطق‌الطیر جزمنابعی که ما شمردیم در لغت نامه دهخدا و تذکره الاولیاء عطار نیز از او یاد شده است.

۲ راویه = مشک آب کسی را نیز که روایت حدیث و سفر کند آنرا هم راویه گویند. و تاء آخر روایت نشان مبالغه و علامت و تانیث است.

چون برآید آفتاب روی من — کی بماند سایهٔ در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب — جمله شد والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست — زآنکه نتوان بود با او خود پرست
محو شو وز محو چندینی مگوی — صرف کن جان را و چندینی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من — مرد را کو گم شود از خویشتن

حکایت
دولت سعادتی که سحرهٔ فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کَوْن یافت — دولتی کآن سَحَرَهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند — آن زمان کآن قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس — هرگزاین دولت نه بیند هیچکس
یک قدم در دین نهادند آنزمان — پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید — هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

مقالهٔ ثلثون سؤال مرغی دیگر از بلندی همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همتی باری مرا

جواب دادن هدهد او را

گفت مغناطیس اسرار الست | همت عالی است کشف هرچه هست
هر که را شد همت عالی پدید | هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هرکه را یک ذره همت داد دست | کرد او خورشید را زآن ذره پست
منطق ملک جهانها همت است | بال و پر مرغ جا نها همت است

حکایت

خریداری پیرزن حضرت یوسف را

گفت یوسفِ را چو می بفروختند | مصریان از شوق او می‌سوختند
چون خریداران بسی برخاستند | پنج ده همسنگ مشکش خواستند
زآن زن پیری بخون آغشته بود | ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش | گفت کای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام | ده کلابه ریسمانش رشته‌ام
این زمن بستان و با من بیع کن | دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم | نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن | چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین | کاین پسر را کس نبفروشد بدین
لیک اینم بس‌که‌چه دشمن چه دوست | گوید این زن از خریداران اوست

هر دلی کـو همت عـالـی نیافت دولت بـی منتها حالـی نیـافـت
آن ز همت بود کان شاه بلنـــد آتشی در پـادشاهـی او فکنـــد
خسروی را چون بسی خسران بدید صد هزاران ملک و صد چندان‌بدید
چون بپاکی همتش در کـار شـــد زآنهمـه ملک نجس بیـــزار شـــد
چشم همت چونکه شد خورشید بین کـی شود بـا ذره هـرگـز همنشین

حکـایـت

آن یکی دایـم ز بیخویشی خویش نالـه میکـردی ز درویشـی خویش
گفتش ابـراهیم او هم ای پســـر فقـر را ارزان خـریدستـی مگـــر
مرد گفتش این سخن نایـد بکـــار کس خرد درویشی آخـر شـرم دار
گفت من باری بجـان بخریـــده‌ام پس ز ملک عـالـمش بگـزیـــده‌ام
میخرم یک دم بصد عالـم هنـــوز زآنکه به می ارزدم هر دم هنـــوز

شکایت کردن درویشی از فقر پیش حضرت ابراهیم ادهم

چون که ارزان یافتم من این متـاع پادشاهی را بکـل کـــردم وداع
لاجـرم مـن قـدر میدانم تو نـــه شکـر این بر خویش میخوانم تو نه
اهل همت جـان و تـن در باختند سالـهـا بـا سوختـن درساختنـــد
مرغ همتشان بحضـرت شـد قریـن هم ز دنیا درگذشت و هم زدیـــن
گـر تومرد این چنین همـت نـــهٔ دور شـو کاهـل ولینعمـت نـــهٔ

حکایت شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری آن بکلّی گشته کُل رفت باد یوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه گفت زیر پل چه قوم‌اند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوستاری بر دوام زود از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستار زود از دینت برآریم اینت کار
گر بزیر پل درآئی یک نفس وارهی زین طُمطُراق و زین هَوَس
دوستی و دشمنی ما ببین پای در نه خویش را رسوا ببین

سنجرش گفتا نیم مرد شما حب و بغضم نیست در خورد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست با بد و نیک شما کاریم نیست

همّت آمد همچو مرغی تیزپر هر زمان در سیر خود سر تیزتر
گر بپرد جز به بینش کی بود در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است کو زهشیاری و مستی برتر است

حکایت

نیمشب دیـوانهٔ خـوش میگریست گفت این عالم بگویم من که چیست
حقهٔ سر بر نهاده مـــــادر او میپزیم از جهل خـود سـودا دراو
چون سر آن حقه برگیـــرد اجـل هر که پر دارد بپـر د تـــــا ازل
و آنکـه او بی پر بود در صـد بلا در میـان حقـه مـانـد مبتـــلا
مرغ همـت را بمعنی بـــــال ده عقل را دل بخش و جان‌را حال ده
پیش از آن کاین حقه برگیرند سـر مرغ ره‌گرد و برآور بـال و پـــر
یا نه بال و پر بسوز و خویش هـم تا تو باشی از همـه در پیش هـم

حکایت

بوالعجب خفاش گفت ای بیخبـــر من چه خواهم کرد این شمس و قمر

آفتابی را که خواهد شد سیـــاه در غروبش بر تو گم سازنــــد راه
روی زرد و جـامـهٔ ماتـم ببـــر در تک و پوئی بمانـــده دربـــدر
تشنه‌تر از دیگـران صد بــــاره او وز شفق آغشتـــهٔ خـونخـــواره او
گـر چنین خورشید نـایـد در نظر گو میا چون هست خورشیـد دگـر
تو مخسب ای‌مرد و یک شب پاس‌دار تا به شب خورشید بینـی آشکـار
روز من ای مرد غافل هر شب است کافتاب نَیـرُالله در شـب اســت
چون پدید آیـد بشب آن آفتـا ب خلق عالم را کند مشغـول خـواب

آفتاب از عکس آن نور و ضیا / روی در پوشد بجلباب حیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب / روز و شب خوش میکند از نیم شب
لیک هر کو همچو من محرم بود / آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید درشب حاصلست / گر بکوری می نجنبی مشکل است
من نمی‌جنبم همه شب تا بروز / گرد آن خورشید میپرم بسوز
چون نماید روی خورشید مجاز / ما بظلمت آشیان بنموده باز
در شبان تا بد چو خورشید آله / خفته در ظلمت نباشد اهل راه
گر چو بازان همتی آری بدست / دست سلطانت بود جای نشست

ور چو پشه باشی از دون همتی / همچو پشه باشی از بی حرمتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت / بود با نابود یکسان باشدت
هر که صاحب همت آمد مرد شد / همچوخورشید از بلندی فرد شد
گر چو گوهر همتت عالی بود / بر سر شه جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی زراه / کی توانی خورد جام از دست شاه

مقاله حادی و ثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشاه

جواب دادن هدهد اورا

حق تعالی داد انصافم بسی بیوفائی هم نکردم با کسی
درکسی چون جمع آید این صفت رتبت او چون بود در معرفت
گفت انصاف است سلطان نجات هرکه منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هردوجهان برتر از انصاف دادن در نهان
وآنکه او انصاف بدهد آشکار از ریا خالی کم افتد یاد وار
نستدند انصاف مردان از کسی لیک خود می دادماند الحق بسی

حکایت

احمد[1] حنبل امام عصر بود شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز درس علم صافی آمدی زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی در ملامت کردنش بشتافتی
گفت آخر تو امام عالمی از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی پیش این سرپا برهنه میروی

---

۱ ـ امام احمد حنبل یکی از چهار پایه گذار فقه و مذاهب چهارگانه اهل تسنن است . نام او ابو عبدالله احمدبن حنبل مؤسس چهارمین مذهب سنت و جماعت است . در بغداد زائیده شد و به همان شهر در گذشت . فقیهی کثیر السفر بود در طلب علم و حدیث به شام و حجاز و یمن و کوفه و بصره سفر کرد و احادیث بسیاری گرد آورد و آنها را در مجموعه‌ای که بنام " مسند ابن حنبل " خوانده میشود فراهم آورد .

احمد حنبل چنین گفتا کـه مـن | گوی بـر دم در احادیث و سنـن
علم من به زو بـدانـم نیـک نیک | او خدا را به ز مـن دانـد و لیـک
ای ز بـی انصـافـی خـود بیخبر | یکـزمـان انصـاف ره بیـنـان نگر

حکایت

هندوان را پـادشاهـی بـود پیـر | شد مگـر در لشکـر محمـود اسیـر

چون بر محمود بـردنـدش اسیـر | شد مسلمان عاقبت آن شـاه پیـر
هم نشان آشنائـی یـافـت او | هم زد و عـالـم جدائی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشسـت | دل ازو بـرخاست در سودا نشست
روز و شب در گـریه و در سوز بـود | روز از شب شب بتر از روز بـود
چون بسی شـد نـالـههای زار او | شد خبـر محمـود را از کـار او
خواند محمودش به پیش خویش در | گفت صد ملکت دهـم ز آن بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش ازیـن | گریه و زاری مکن تو بیش ازیـن
خسرو هنـدوش گفـت ای پـادشاه | من نمیگریـم بـرای ملـک و جـاه
ز آن همی گریم که فـردا ذولجلال | در قیامت گـر کند از مـن سئـوال
گوید ای بـد عهد مرد بیوفـا | کاشتی بـا چون منی تخـم جفـا
تا نیامـد پیش تو محمـود بـاز | با جهانـی پـر سوار سـر فـراز
تو نکـردی یاد من این چون بـود | این خود از خط وفا بیـرون بـود

پس بباید کرد بیحد لشگری بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت دوستت خوانم بگو با دشمنت
تا بکی از من وفا و ز تو جفا در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را گریه ز آنست ایجوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچه بیرون شد ز فهرست وفا نیست در باب جوان مردی روا

عتاب حقتعالی با غازی بیوفا بسبب کافر وفادار

غازئی از کافری بس سرفراز خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ همچون پیش کرد

بود کافر را نمازی آن خویش خواست اوهم مهل وبیرون شدزپیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه گفت نصرت یافتم زین جایگاه
خواست تا تیغی زند بروی نهان هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا بپای خوش وفا و عهد می آری بجای

او نزد تیغت چو اول داد مهل　　تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
ای تو اوفوالعهد برنا خوانده‌ٔ　　کشته کج بر عهد خود نا مانده‌ٔ
چون نکوئی کرد با تو پیش ازین　　ناجوان مردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد تو بد میکنی　　با کسان آن کن که با خود میکنی
بودت از کافر وفا و ایمنی　　کن وفاداری اگر تو مؤمنی

ای مسلمان نامسلم آمدی　　در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش　　در عرق گم دید سرتا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده‌ٔ　　تیغش اندر دست و حیران مانده‌ٔ
گفت گریان از چه‌ٔ برگوی راست　　گفت کردند این زمانم بازخواست
بی وفا گفتند از بهر توام　　اینچنین حیران من از قهر توأم
چون شنود اینحال کافر آشکار　　نعره‌ٔ زد پس از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش　　از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب　　چون کنم من بیوفائی بیحساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم　　شرک سوزم شرع آئین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین　　بیخبر من از خداوندی چنین
بسکه با مطلوب خود ای بی ادب　　بیوفائی کرده‌ٔ تو در طلب
لیک صبرم هست تا طاس فلک　　جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

آمدن برادران یوسف بمصر در سال قحطی خدمت آنحضرت

ده برادر قحطشان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چارهٔ میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف بود طاسی آنزمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار — طاسش اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس — هیچ میدانید این آواز طاس
پیش یوسف از سر عجزی زبان — ده برادر برگشادند آن زمان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس — کس چه میداند چه بانگ آید زطاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست — کوچه میگوید شما هستید سست
طاس میگوید شما را پیش ازین — یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت و او بود از شما — در نکوئی گوی بربود از شما

دست زد بر طاس از سر باز در — گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه — پس بیاوردید گرگی بیگناه
دست زد بر طاس یکبار دگر — طاس را آورد در کار دگر
پیرهن در خون کشیدید از فسون — تا دل یعقوب زان کردید خون

گفت میگوید پدر را سوختید | یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این کافران | شرمتان باد از خدا ایحاضران
زآن سخن آنقوم حیران آمده | آب گشته از پی نان آمده

گرچه یوسف را چنان بفروختند | بر خود آنساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردند ساز | جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کاین قصه او | بشنو زین بر نگیرد حِصّه او
تو مکن چندان درین قصه نظر | قصهٔ تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کردهٔ | نی بنور آشنائی کردهٔ
گر کسی عمری زند بر طاس دست | کار ناشایست تو بسیار هست
باش تا از خواب بیدارت کنند | در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا فردا جفاهای تورا | کافریها و خطاهای تو را
پیش رویت عرضه دارند آنهمه | یک بیک بر تو شمارند آنهمه
چون بسی آواز طاس آید بگوش | بس ندانم تا بماند عقل وهوش
چند گردی گرد طاسی سرنگون | در گذر کاین هست طشتی پرزخون
در بن طاسی گرفتار آمده | همچو موری لنگ در کار آمده
گر میان طاس مانی مبتلا | هردم آوازی دگر آید تو را
پر برآور در گذر ایحق شناس | ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقالهٔ ثانی و ثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا — هست گستاخی در آن حضرت روا
آنکه گستاخی نماید بس عظیم — بعد از آن از پی درآید ترس و بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگو — درمعنی برفشان و راز گوی
گفت هر کس را که اَهلیّت بود — محرم را ز اُلُوهیّت بود

گر کند گستاخیئی او را رواست — زآنکه دایم راز دار پادشاست
لیک مرد را زدان راز دار — کی کند گستاخیئی او شرم‌دار
چون زچپ باشد ادب حرمت زراست — یک نفس گستاخیئی از وی رواست
مرد اشتربان که باشد برکنار — کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخیئی چون اهل راز — ماند از ایمان و وزجان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه — زهرهٔ گستاخیئی در پیش شاه
گر براه آید و شاقی[1] اعجمی — هست گستاخی او از خرمی

او چو دیوانه بود در شور عشق — میرود بر روی آب از زور عشق
ور بود سوزندهٔ سودای عشق — دست بر سر مانده از غوغای عشق
جمله رب داند نه آب داند نه رب — میکند گستاخئی از فرط حب
خوش بود گستاخی او خوش بود — زآنکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود — مرد مجنون را ملامت کی بود
چون تو را دیوانگی آید پدید — هرچه تو گوئی ز تو بتوان شنید

---

۱ - اوشاق = غلام مقبول و پسر ساده روی

حکایت دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید — زآنکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی — سرو قامت سیم ساعد مشک موی
هر یکی در گوش دری شب فروز — شب شده از عکس آن در، همچو روز
با کلاه شعشعه با طوق زر — سر بسر سیمین برو زرین کمر
با کمرهای مرصع در میان — هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری — در رهش از جان گذشتی سرسری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه — ژندهٔ پوشیده پائی برهنه

دید آن خیل غلامان را ز دور — گفت آن کیستند این خیل دور
خواجهٔ شهرش جوابی داد راست — کاین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود — اوفتاد اندر سر دیوانه زود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید — بنده پروردن بیاموز از عمید

گر ازو دیوانهٔ گستاخ باش — برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند — پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان — خوش همی سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه — چه بد و چه نیک جز از پادشاه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — چون میان راه می‌شد گرسنه
بود سرمائی و باران شگرف — ترشد آن سرگشته درباران و برف
نی نهفتی بودش و نی خانهٔ — عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام — بر سرش آمد همی خشتی زبام
سرشکست وخون روان شد همچو جو — مرد سوی آسمان برکرد رو
گفت تا کی کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن
هرکه جان را محرم دلخواه یافت — چون شجر سرسبزی این راه یافت

یا کمالی یافت بر درگاه او — تا بشد دیوانه دل در راه او
هر که شد دیوانهٔ آن دل نواز — هرچه دل میخواهدش گوید بناز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایهٔ — عاریت بستد خراز همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد حالی خربرفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد — روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد
هر دو تن میآمدند از ره دوان — تا بنزد میرکاریز آن زمان
قصه پیش میر برگفتند راست — زو بپرسیدند کاین تاوان کراست

سیر گفتا هر که گرگ گرسنه — سر دهد در دشت و صحرا هرسنه
بیشک این تاوان برو باشد درست — هر دو را تاوان ازو بایست جست
در بود صد خرنه از صد بیشتر — یک بیک بر هم درد از یکدیگر
گرگ را او آفرید ای کم خرد — زین بلائی ناگهت او وار خرد
یارب این تاوان چه نیکو میکند — هیچ تاوان نیست هرچ او میکند
بر زنان مصر چون حالت بگشت — زآنکه مخلوقی بدیشان برگذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ — حالتی یابد ز دولتخانهٔ
تا در آن حالت شود بیخویش او — ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه — جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

گستاخی دیوانه در قحطی مصر

خاست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق میمردند و میگفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود — نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید — خلق میمردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین — چون نداری رزق کمتر آفرین
بیدلان چون کرم در کار آمدند — از وجود خویش بیزار آمدند
هر چه از دیوانه آید در وجود — عفو فرمائید از دیوان جود

گرچه نبـود نیک بپذیـرنـد ازو　　پس بچیزی نیک بـرگیـرنـد ازو
هر دمی او را مـراعـاتـی کننـد　　نیک چون باشد مکافاتـی کنـد
عاشقانش پـاک از نقـص آمـدنـد　　چون درختان جمله در رقص آمدند
پای همچون شاخ در گل میـرونـد　　لاجرم در قرب کامل می‌شـونـد
هر که او گستاخ این درگـه شـود　　عـذر خواهد بـاز چون آگـه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست　　عذر آن دانـد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که کودکان سنگش میزدند

بود آن دیوانه خون از دل چکـان　　زآنکه سنگ انداختندش کـودکـان
رفته بود آخـر بکنج گلخنـی　　بود انـدر کنـج گلخـن روز نـی
شد از آن روزن تگرگـی آشکـار　　بـر سر دیوانـه آمـد در نثـار
تیره بد آن خانه افتـادش گمـان　　کاین مگر هم کودکانند این زمـان

چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز　　کرد بیهوده زبـان خـود دراز
داد دیوانه بسـی دشنـام زشـت　　کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
ناگه از جائـی دری بگشاد بـاد　　روشنی در خـانـهٔ گلخـن فتـاد
باز دانست او تگرگ آنجا ز سنـگ　　دل شدش از دادن دشنـام تنـگ
گفت یـارب تیـره بود این گلخنم　　سهو کردم هرچه گفتـم آن منـم
گر زند زینگونـهٔ دیـوانـه لاف　　تو مـزن از سرکشـی بـا او مصاف

آنکه اینجا مست و لایعقل بود		بیقرار و بیکس و بیدل بود
میگذارد عمر در ناکامیئی		هر زمانش تازه بی آرامیئی
تو زبان از طعنه او در گذار		عاشق دیوانه‌را معذور دار
گر نظر در سِرّ بی نوران کنی		جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده		وز تحیّر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد		پس نظر زانجا برایشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند نیک		با کسی این راز نتوان گفت لیک
این سخن از وی کس قاضی شنید		خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود		کرد انکار و بدان راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه		گرنیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای غیب دان		جمله معذوران راهند این زمان

مقالهٔ ثالث وثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام		عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده و بنشسته من		لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام		در که پیوندم که بس ببریده‌ام

کار من سودای عشق او بس است — وینچنین سودا نه کار هر کس است
کاری آوردم بجان از عشق یار — گوئیا جانم نمیآید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم — جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم — با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی و به لاف — همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس — کو نگنجد در جوال هیچکس
گر نسیم دولتی آید فراز — پرده اندازی ز روزی کار باز
پس تورا خوش درکشد درراه خویش — فرد بنشاند بخلوت گاه خویش
گر بود این جایگه دعوی تو را — مغز آن دعوی بود معنی تو را
دوستداری تو آزاری بود — دوستی او تو را کاری بود

حکایت خواب دیدن مریدی بایزید را قُدِس سرّه

چون برفت از دار دنیا بایزید — دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوءالش کرد کای شایسته پیر — چون گذشتی تو ز منکر و زنکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار — از من مسکین سئوال کرد گار
گفتم ایشان را نبوده این سئوال — نی شمارانی مرا هرگز کمال
زآنکه گر گویم خدایم اوست بس — این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال — باز گردید و ازو پرسید حال

گر مرا او بنده خواند آشکار　　بنده باشم من خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او　　چون زنم لاف از خداوندی او
با کسی آسان چو پیوندش نبود　　من اگر خوانم خداوندش چه سود
در خداوندیش سر افکنده‌ام　　لیک او باید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او درآید عاشقی　　تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود　　وآنکه او در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی　　تو توانی شد ز شادی آتشی
کار این دارد نه آن ای بی بصر　　کی خبر یابد ازو هر بی خبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار　　وز محبت همچو آتش بی قرار
هم زتفِ عشق جان افروخته　　هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود　　مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بی قرار　　میگریست و این سخن میگفت زار

جان و دل از آتش رشکم بسوخت　　چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین شیوه لاف　　از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی　　او در افکنده است با من بیشکی
چون منی را کی بود این مغز و پوست　　تا چو اوئی را توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد وبس　　دل چو خون شد خون دل او خورد وبس

او چو بـا تو در فکنـد و داد یـار تو مکـن آن کبـر بـر سر زینهـار
تو که باشی تا در آن جـاه عظیـم یکنفس بیرون کنی پـا از گلیـم
با تو او کی عشق بـازدای غـلام عشق او با صنع خود بازد مـدام
تو نهٔ هیچ و نهٔ بـر هیـچ کـار محو گـرد و صنع با صانـع گـذار
گر پدید آری تو خود را در میـان هم ز ایمانت بر آئی هم ز جـان

حکایت مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یک شبی محمود دل پـرتـاب شـد میهمان رند گلخن تـاب شـد
رند بـر خاکسترش بنشاند خـوش ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نـانـی پیـش او آورد زود دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب زمـن عذر خواهد من سرش بـرم زتـن
عاقبت چون عـزم رفتن کـرد شاه گلخنی گفتش که دیـدی جـایگاه
خورد و خفتم دیـدی و ایوان من آمدی ناخوانده تـو مهمـان من
گرد گربار افتـدت بـرخیـز زود پس قدم در ره نـه وسر تیـز زود

ور سر ما نبودت میبـاش خـوش گلخنی گو ریزهٔ میپـاش خـوش
من نه کمتـرنی فزونتر آیمـت من کیـم تا در بـرابـر آیمـت
خوش شد از گفتار او شاه جهـان هفت بار دیگـرش شـد میهمـان
روز آخـر گلخنی را گفـت شـاه آخر از شاه جهان چیـزی بخـواه
گفت اگـر حاجت بگویـد این گـدا شاهش آن حاجت نگـردانـد روا

شاه گفتا حاجتت با من بگوی خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه همچنین مهمانم آید گاهگاه
خسروی من لقای تو بس است تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست هیچ گلخن تاب را اینکار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی به که بیتو پادشاه گلشنی
چون ازین گلخن درآمد دولتم کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می‌نهم آن بملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن بتو چیست از توبه که خواهم من زتو
مرگ جان باد این دل پر پیچ را گر گزینند بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نی خسروی آنچه میخواهم من از تو آن توئی
شه تو بس باشی مده شاهی مرا میهمان میآی گهگاهی مرا
عشق او باید تو را کار این بود آن تو او را غم و یار این بود
گر تو را عشق است از وی خواه نیز دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق تو خواهد دگر گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیرد ز آن خویشش بیشکی بحر دارد قطره خواهد از یکی

حکایت سقائی که از دیگر سقا آب میخواست

می‌شد آن سَقّا مگر آبی بکف دید سَقّای دگر را پیش صف
حالی این یک آب در کف آنزمان پیش آن یک رفت و آبی خواست ز آن
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر آب داری آب میجوئی دگر
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا زآنکه دل بگرفت زآب خود مرا

بود آدم را دلی از کهنه سیر | از برای نو بگندم زد دلیر
کهنه‌ها جمله بیک گندم فروخت | هرچه بودش جمله درگندم بسوخت
عور شد دردی زدل سر برزدش | عشق آمد حلقهٔ بر درزدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد | کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت | هرچه دستش داد درهیچی بباخت
دل زخود بگرفتن و مردن بسی | نیست کار ما و کار هر کسی

مقالهٔ رابعه وثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من | کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام | هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
چون همین جا کار من حاصل بود | رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس را که برخیزد زگنج | میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب دادن هد هد اورا

گفت ای ابلیس طبع پر غرور | در منی گم و ز مراد خویش دور
در خیال خویش مغرور آمدی | وز فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو دستی یافته | دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پندای گرفتار آمده | پای تا سر عین پندار آمده
گر تو را نوریست در ره نار تست | ور تو را ذوقی است آن پندارتست
وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست | هرچه میگوئی محالی بیش نیست

غرهٔ این روشنی ره مباش — نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنان خصم و چنین تیغی بدست — کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر تو را نوری ز نفس آید پدید — زخم کژدم را کرفس آید پدید
تو بدان نور نجس غره مباش — چون نهٔ خورشید جز ذره مباش
نی ز تاریکی ره نومید شو — نی ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز — خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود — بر تو گردد دور پرگار وجود

ور تو را پندار هستی هست هیچ — نبودت جز نیستی در دست هیچ
گر درین ره طمع هستی باشدت — کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یک نفس — تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان تن بنه — صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار — صد قفات از پس برآرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری

شیخ بوبکر نِشابوری براه — با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اَصْحابَنا — کرد خر آنجایگه بادی رها
شیخ راز آن باد حالت شد پدید — نعرهٔ زد جامه را بر هم درید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو — هیچکس فی الجمله نپسندید ازو
بعدازآن کرد آن یکی از وی سئوال — کآخر اینجا از چه کردآن شیخ حال

* * * *

گفت چندانی که میکردم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته‌راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید / گفتم الحق کم نیم از با یزید
همچنین کامروز خوش آراسته / با مریدانی زجان برخاسته
بیشکی فردا خوشی در عز و ناز / در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا / کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف / خر جوابش میدهد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود ز آن حالم فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده‌ٔ / از حقیقت دور دوری مانده‌ٔ

عجب بر هم زن غرورت را بسوز / حاضر از نفسی حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر / دربن هر موت فرعونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است / صد نشان از پر نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی / گر همه شب در شوی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا / تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت رمز خواستن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی براز / کآخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه / گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من

گر بموئی زندگی باشد تو را　　کافرم گر بندگی باشد تو را
راه تا انجام در ناکامی است　　نام نیک مرد در بدنامی است
زآنکه گر باشد درین ره کامران　　صد منی سر بر زند در یک زمان

در گفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتر است

پاک دینی گفت آن نیکوتر است　　مبتدی را کو بتاریکی در است
تا بکلی گم شود در بحر جود　　پس نماند هیچ بندش در وجود
زآنکه گر چیزی برو ظاهر شود　　غره گردد در زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد و زخشم تو　　چشم مردان بیند آن نی چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها　　تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورشان ماندهٔ　　فتنهٔ خواب و خورششان ماندهٔ
گر پلیدی درون را بینئی　　اینچنین غافل کجا بنشینئی

حکایت اجتناب نکردن شیخی از سگ

در بر شیخی سگی می‌شد پلید　　شیخ ز آن سگ هیچ دامن درنچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز　　چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید　　هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان　　این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست　　چون گریزم زو که با من هم تک است
ور پلیدی درونت اندکی است　　صد نجس بینش که این قلت یکی است

* * * *

گرچه اندک چیزت آید بند راه ــ چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت عابدی که مشغول ریش خود بود

عابدی بوده است در عهد کلیم ــ در عبادت روز و شب بوده مقیم
ذرهٔ ذوق و گشایش می نیافت ــ زآفتاب دل نمایش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد ــ گاهگاهی ریش خود در اشانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور ــ پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای من تو از حق کن سئوال ــ تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور ــ باز پرسید این سخن حق گفت دور
کو ز درد وصل ما درویش ماند ــ دایما(مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست ــ ریش خود میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان ــ گفت هم مشغول ریش است آنفلان
ریش اگر آراست در تشویش بود ــ ورهمی بر کند هم در ریش بود
یک نفس بی او برآوردن خطاست ــ چه بکژ زو با زمانی چه براست
ای ز ریش خویش بیرون نامده ــ غرق این دریای پهناور شده
چون زریش خود بپردازی نخست ــ عزم تو گردد درین رفتن درست
ورتو با این ریش در دریا شوی ــ هم ز ریش خویش بی پروا شوی

حکایت : آن مرد ریش بزرگ که درآب دریا غرق شده بود

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی ــ غرقه شد درآب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره ــ گفت از سر برفکن آن توبره

گفت این نی توبره ریش من است ریش من اسباب تشویش من است
گفت احسنت اینت ریش و اینت‌کار تن فروده اینت خواهد کشت‌زار
ای چو بزاز ریش خود شرمیت نه برگرفته ریش و آزرمیت نه
تا تو را نفسی و شیطانی بود در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار جنگ ریشا ریش میکن مرد وار
پای درنه ترک ریش خویش گیر تا کیت زین ریش ره در پیش گیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ کو ندارد ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگاه کن ریش خود دستار خوان راه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او نی بجز از دل کبابی یابداو
گر بود گارز نه بیند آفتاب ور بود دهقان نه بیند روی آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر شدی

صوفئی چون جامه شستی گاهگاه میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبارگیش گرچه بود از میغ صد غمخوارگیش

از پی اشنان سوی بقال شد میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید رو که میویزم همی باید خرید

* * * *

من از و میویز پنهـان میخـــرم | تو چه میدانی که آشنـان میخـرم
از تو چند اشنان فرو ریـزم بخاک | دست با صابون بشستم از تو پاک

مقاله خامس وثلثون درسؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگـو ای نـامـــور | تا بچه دلشاد بـاشم در سفـــر
گر بگوئی کـم شـود آشفتنـــم | اندکی رشدی بـود در رفتنـــم
رشد بـایـد مـرد را در راه دو ر | تا نگـردد از ره و رفتـن نفـــور
گفت تا هستی برو دلشاد بـــاش | وزهمه گویندگان آزاد بـــــاش
چون بدو جانت تواند بـود شـاد | جان پـر غم را بدو کن زود شـاد
در دو عالم شادی مـردان ازوست | زندگی گنبـد گـردان ازوســـت
پس تواندَ ر شادی او زنده بـــاش | چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکـــس | تا بـدو دلشاد باشی یـک نفـــس

حکایت دیوانه که درکوه زندگی میکرد

بود مجنونی عجـب در کـوهسار | بـا پلنگان روز و شب کـرده قرار
گاهگاهش حـالتـی پیـدا شـدی | گم شدی از خود کسی کآنجا شـدی
بیست روز او حـالتـی بـرداشتی | حالت او حـال دیگـر داشتـــی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام | رقص میکردی و میگفتـــی مـــدام
هر دو تنهائیم و هیـچ انبوه نـــه | اینهمه شادی و هیـچ اندوه نــــه
کی بمیرد هر که را با اوســت دل | دل بدوده دوست دارد دوست دل

* * * *

گر بشوق او دلت شد مبتلا — مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن میگریست — زو بپرسیدند کاین گریه ز چیست
گفت میگریم چه ابر نو بهار — زآنکه ایندم می نیارم مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون — چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود — گر بمیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست — گر بمیرد مرگ بروی کی رواست
دل چو با او در وصال آید همی — مردن او بس محال آید همی
گر بدین سرشاد گشتی یکزمان — جا ندارد که بگنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت — محو از هستی شد وآزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو — تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال — تا زشادی میکنم وز ناز حال
کاین چنین زیبا خداوندیم هست — با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب — کی کنی شادی بزیبائی غیب
عیب جو یا تو بچشم عیب بین — کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو — پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران — چون بعیب خود رسی کوری درآن
گر بعیب خویشتن مشغولئی — گرچه بس معیوبئی مقبولئی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل بخواب — آب کارش برده گلی کار آب
دردوصاف ازبس که باهم خورده بود — از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال — پس نشاند آن مست را اندر جوال
بر گرفتش تا برد با جای خویش — آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی — می‌شد و میکرد بد مستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال — چون بدید آن مست را بس تیره حال
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو — تا روی آزاده چون من کو بکو
آن او میدید و آن خویش نی — حال و کار ما همه زین بیش نی
گر ز عشق اندک خبر میدیدهٔ — عیبها جمله هنر میدیدهٔ
عیب بین زآنی که تو عاشق نهٔ — لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی — گشت سالی چند عاشق برزنی
داشت بر چشم آن زن همچو نگار — یک سر ناخن سپیدی آشکار
زآن سپیدی مرد بودی بیخبر — گرچه بسیاری بزن کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار — کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مردرا — داروی آمد پدید آن درد را
عشق آنزن دردلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار — این سپیدی گفت کی شد آشکار

گفت آنساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون تو را در عشق نقصان شد پدید / عیب اندر چشم من زآن شد پدید
کردهٔ از وسوسه پر شور دل / هم ببین یک عیب خود ای کوردل
چند جوئی دیگران را عیب باز / عیب خود باری بجو از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران / نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم‌کن‌توشور
زآنکه گر مال حرام این جایگاه / مستی آوردی و افکندی براه
بودهٔ تو مست‌تر از من بسی / لیکن آن هستی نمی‌بیند کسی
در جفای من مران زان بیش نیز / دا دبستان اندکی از خویش نیز

مقالهٔ سادس و ثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو / می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهمی / چون رسیدیمی بدو آن خواهمی

گفت ای جاهل نهٔ آگاه ازو / گر تو چیزی خواهی او را خواه ازو
هر که بوئی یافت از خاک درش / کی برشوت باز گردد از برش
هرکه در خلوتسرای او بود / ذره ذره آشنای او شود
مرد را درخواست آگاهی به است / کو ز هرچیزی که میخواهی به است

در همه عالم گـر آگاهی ازوســـت زو چه به دانی که آن خـواهی ازو

حکایت

وقت مردن بـوعلـی رودبــــار گفت جانم بر لب آمد ز انتظــار
آسمان را در همــه بگشاده‌انـــد در بهشتم مسندی بنهاده‌انــــد
همچو بلبل قدسیان خوش ســرای بانگ میدارند کای عـاشـق درا ی
شکر بکن پس بشـادی میخــرام زآنکه هرگز کس ندید است اینمقام
گرچه این انعام و این توفیق هست می ندارد جانم از تحقیق دســت
زآنکه میگوید مرا با این چکـــار دادهٔ عمـری درازم انتظـــا ر
نیست برگم تا چو اهل شهوتـــی سر فـرو آرم بـانـدک رشـوتـــی
عشق تو با جان من درهم سرشــت من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت
گر بسوزی همچو خـاکستـــر مــرا در نیابـد جـز تو کس دیگـر مـرا
من‌تو را دانـم نه دین نه کـافـری نگذرم من زین اگر تـو بگـــذری
من تو را خواهم تو را دانم تــو را هم تو جانم را و هم جانم تـــو را
حاجت من در همـه عـالـم توئی این جهان و آنجهانم هم تـوئـی
حاجت این دل شده موئی بــرآر یکنفس بـا من بهـم هوئی بـر آر
جان من گر سرکشد موئـی ز تـــو جان ببـرهائی ز من هوئی زتـــو

حکایت خطاب حقتعالی با داود

حق تعالی گفت کـای داود پــاک بندگانم را بگـو ای مشـــت خـاک
گر نه دوزخ نــه بهشتــی مـــرا بندگـی کـردن نــه زشتستی مـرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نـــار — نیستی بـا من شما را هیــچ کــار
من چو استحقاق آن دارم عظیـــم — میپرستیدم نـه از امیـد و بیـم
گر رجا و خوف نی در پـی بـــدی — پس شما را کار با من کـی بـــدی
می سزد چون من خداونـدم مـدام — کز میان جـان پـرستیـدم مـدام
بنده را گو بازکش از غیـر دســت — پس باستحقاق مـا را مـی‌پـرست
هرچه آن جز ما بود بر هـم فکـن — چون فکنـدی بر همش در هم شکن
چون شکستی پاک درهم ســوز تـو — جمع کن خاکستـرش یکـروز تـو
وآنگه آن خـاکستـرش را بـرفشان — تا شود از باد غیرت بـی نشـــان
چون چنین کردی ترا آید کنـــون — آنچـه میخواهی ز خاکستر بـــرون
آن خداوندی که هنگـام سحـــــر — کرد قوم لوط را زیــر و زبــــــر
چون بدانی این خرد را گم کنـــی — جمله او بینی و خود را گم کنـــی
چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود بـا ذره هرگز همنشیـــن
چو چنین کـردی بـرستـی از همه — ورنه خون خور تا که هستی از همه
گر تو را مشغول خلد و حـور کـرد — تو یقین دان که ز خویشت دور کرد

حکایت

آن ایاز خاص را محمود خـوانـــد — تا جدارش کرد و بـر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشگرترا راست — پادشاهی کن که این کشور تراســت
آن همی خواهم که تو شاهی کنـــی — حلقه در گوش مه و مـاهــی کنـــی
هرکه آن بشنید از خیـل و سپـــاه — جمله را شد چشم از غیـرت سیـاه

هرکسی میگفت شاهی با غـــــلام — در جهان هرگز نکرد این احتـرام
لیک آن ساعت ایـاز هـوشیـــار — میگرست از کار سلطـــان زار زار

* * * *

جملـه گفتندش کـه تـو دیوانـهٔ — مـی ندانی و ز خـــرد بیگـانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ایغـــلام — چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آنقوم را حـالـی جواب — گفت بس دورید از راه صـــواب
نیستید آگـه کـه شـاه انجمـــن — دور میـانـدازدم از خـویشتـــن
میدهد مشغولیـم تـا مـن ز شـاه — بـا زمانـم دور و مشغـول سپـاه
گـر بحکم مـن کند جملـه جهـان — من نگـردم غایب از وی یکـزمـان
هرچه گوید آن تـوانم کرد و بـس — لیک ازو دوری نجویم یک نفـــس
من چه خواهم کـرد ملک و کـار او — مملکت مـن بس بـود دیـــدار او
گر تو مرد طالب و حـق شنـــاس — بندگی کـردن بیـامـوز از ایـاس
ای بروز و شب معطـل مـانـــدهٔ — همچنان بـر گام اول مـــانـــدهٔ
هر شبی از بهر تو ای بوالفضـــول — میکند از اوج جبـاری نـــــزول
تو زجای خود چو مـرد بـــیادب — برنگیری گـام نـی روز و نـه شب
آمدت از اوج عـزت پیشبـــــاز — تو زپس رفتی و کـــردی احتـراز
ای دریغـا نیستی تـو مـرد ایـن — یا که بتـوان گفـت آخـر درد این
تا بهشت و دوزخت همـره بـود — جان توزین راز کـی آگـــه بــود

چون ازین هر دو برون آئی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن دولت نه این اصحاب راست / زآنکه علیین اولوالالباب راست
تو ز خامی این در و آن در دوان / در گذر نه دل برین نه نه بر آن
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو / گر زنی باشی شوی چون مرد تو
لایق دیدار او باشی مدام / در جوار قرب باشی صبح و شام

مناجات رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیائی بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زآنکه من زین هردو آزادم مدام
گرز دنیا و آخرت مفلس شوم / کم غمم گر یک دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زآنکه دائم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم / یا بجز تو هیچ" خواهم کافرم
هر که او را هست کل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه را جوئی جز او یابی نظیر / اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب حضرت عزت باداود

خالقِ الآفاقِ مِن فَوقِ الحِجاب / کرد با داوُد پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندرجهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الاّ مرا / نی عوض یابی و نی همتا مرا

* * * *

چون عوض نبود مرا بی من مباش — من بسم جا ن تو جان و تن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر — یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه — هرچه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلب کار جهان دار آمده — روز و شب در درد اینکار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو — هم زروی امتحان معبود تو
برتو نفروشد جهان پیچ پیچ — در جهان مفروش تو او را به هیچ
بت بود هرچه آن گزینی تو برو — کافری گر جان گزینی تو برو
هرکه آن را جان به از جانان بود — درد او دایم چه بی درمان بود
جان چه باشد تا تو میسازی سند — حق به عشق خویش زنده‌اش میکند

حکایت شکستن سلطان محمود بت سومنات را

لشگر محمود اندر سومنات — یافتند آن بت که نامش بود لات[1]
هندوان از بهر بت برخاستند — ده دهش همسنگ زر میخواستند
هیچگونه شاه می نفروختش — آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمیبایست سوخت — زر به ازبت می‌ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آن جمع گوید کردگار
آزرِ محمود را دارید گوش — زآنکه هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت — آن بت آتش پرستان را بسوخت

---

۱ ــ لات . یکی از بتان عرب در عهد جاهلی است . این بت بصورت تخته سنگی مربع شکل ساخته شده بود .

بیست من گوهر بیامد از میانش — خواست شد از دست حالی رایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود

بشکن آن بتها که داری سربسر — تا عوض یابی تو دریای گهر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست — تا بسی گوهر فرو ریزد ز پوست
چون بگوش جان رسد بانگ الست — از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد اَلَسْت از پیش تو — از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست — کی شود انکار آن کردن درست
ای باول داده اقرار الست — پس بآخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو — چون توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز — هرچه پذرفتی وفا کن کج مباز

حکایت شکستن سلطان محمود لشکر هندوانرا

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غَزنَی بحرب هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید — دل از آن انبوه پر اندوه دید

نذر کرد آن روز شاه دادگر — گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه — جمله را بدهم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یک جز و غنیمت از قیاس — برتر از صد خاطر حکمت شناس

* * * *

چون ز حد بیرون غنیمت یافتند — وآن سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان — کاین غنیمت را بدرویشان رسان
زآنکه باحق نذر کردم از نخست — تا در این عهد و وفا باشم درست
هرکسی گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن بمشتی بی هنر
یا سپه را ده که کینه می‌کشند — یا بگو تا در خزینه میکشند
شه در این اندیشه سرگردان بماند — در میان این وآن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانهٔ — لیک مردی بیدلی دیوانهٔ
میگذشت او در میان آن سپاه — چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم — زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
چونکه آزاد است از شاه و سپاه — بی غرض گوید سخن از جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس نهاد آن قصه با او در میان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه — کارت آمد با دو جواین جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز — تو بدو جو زین میندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار — پس مکن اینجا دو جو کم شرم‌دار
حق چونصرت داد وکارت کرد راست — او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقالهٔ سابع وثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بضاعت رایج است آن جایگاه
گر بگوئی چون بدین سودا دریم — هرچه رایج‌تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس — مرد بی هدیه نباشد جز خسیس

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای سائل اگر فرمانبری هرچه آنجا آن نباشد آن بری
آنچه تو ز اینجا بری کآنجا بود بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه اسرار هست طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی زآنکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه میبرد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت
بزندان فرستادن زلیخا یوسف علیه السّلام

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت رفت و یوسف را بزندان بازداشت
با غلامی گفت بنشانابندمش پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازوگشای کاین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیک بخت دست را بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار نالهٔ میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی زدور گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسفت خورشید فر گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون نه بیند بر توزخم چوب هیچ | بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار | بعد از آن چوب قوی را پای دار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت | چون تو را بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان | غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند | سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنید این باره آه | گفت بس کاین آه بود از جایگاه
پیش از این آن آبها ناچیز بود | آه این باری زجانی تیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر | آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقهٔ صد غم زده | حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو | در صف مردان نباشی مرد تو
هرکه در دل عشق دارد سوز هم | شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت
خواجه و غلام پاکباز او

خواجه را زنگی غلامی چُست بود | دست پاک از کار دنیا شست زود
جملهٔ شب آنغلام پاکباز | تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن | شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز | آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آنکس را که درد ره بخاست | هیچش ار بیدار کن نبود رواست
گر تو را دردیستی بیدار یئی | روز و شب در کار نی بیکاریئی

چون کسی باید که بیدارت کند — دیگری باید که هم کارت کند
هرکه را این حسرت و این درد نیست — خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
هرکه با این درد دل با هم سرشت — محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

درمقالات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود — سالک وادی جِدّ و جُهد بود
آنکه او آنجا بناز و عِزّ رسید — می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار — اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال — حال خود گوئید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان — خوشی فردوس خود شد از میان
زآنکه ما را در بهشت با کمال — روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد — هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان — خلد رانی نام ماند نی نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش — اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای شما فارغ ز فردوس جنان — هرچه گفتید آنچنان است آنچنان
زآنکه ماکاصحاب جای ناخوشیم — از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار — حسرت واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم — وز چنان روئی جدا افتاده‌ایم
زآتش حسرت دل ناشاد ما — آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هرکجا کاین آتش آمد کارگر — زآتش دوزخ کجا ماند اثر

هر که را شد در رهش حیرت پدید
کی تواند کرد او غیرت پدید

حسرت و آه و جراحت بایدت
در جراحت ذوق و راحت بایدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی
محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو مجروحی دم از عالم مزن
داغ می نه وز جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی پر نیاز
تا گذارد بر مصلایش نماز

خواجه دستوری نداد او را درآن
گفت ریگ و خاک گرم است اینزمان

روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی
زآنکه هر مجروح را داغ است روی

چون تو می بینی جراحت روح را
داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نیاری داغ دل این جایگاه
کی توان کردن بسوی تو نگاه

داغ دل آورد که در میدان درد
اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقالهٔ سی و ششم در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه
درهٔ باشد در این وادی سیاه

پرسیاست مینماید این طریق
چند فرسنگ است این راه ایرفیق

گفت ما را هفت وادی در ره است
چون گذشتی هفت وادی درگه است

باز ناید در جهان زین راه کس
نیست از فرسنگ آن آگاه کس

چون نیامد باز کس زین راه دور
چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند آنجایگه گم سربسر
کی خبر بازت دهندی بی خبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادای طلب آغاز کار — وادی عشق است از آن پس بیکنار
پس سیم وادی از آن معرفت — هست چارم وادی استغنا صفت
هفتمین وادی فقراست و فنا — بعد ازین وادی روش نبود ترا
ورکشش افتی روش گم گرددت — گر بود یک قطره قلزم گرددت

بیان وادی اوّل که طلب باشد

چون فرود آئی بوادی طلب — پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود — طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجاست باید سالها — زآنکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن — ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن — وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست — دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات — تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار — در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید — ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار — بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش — جرعهٔ میخواهی از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشت شود — هر دو عالم کل فراموشت بود

غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سرّ جانان میکند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جان ستان نهراسد او

کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زآنکه نبود ز آن سوی در آن و این

حکایت خلقت آدم و سجده نکردن شیطان او را

عمر و بوعثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق میدمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر / نی خبر یابئد از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجدهٔ از من نه بیند هیچکس
گر بیندازند سر از تن مرا / نیست غم چون هست این‌گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر به بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زآنکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دزدیدهٔ این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا سرنگوئی در جهان
زآنکه اندر خُفیّه پنهان از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه

پشکی در چشم آنکس کان نهد	بکشد او را تا خطش در جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار	سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر زتن ایندم تو را	این سخن باشد همه عالم تو را
گفت یارب مهل ده این بنده را	چارهٔ کن این ز کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت دادمت	طوق بر گردن سپس بنهادمت
نام تو کذاب خواهم زد رقم	می بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت این‌گنج‌پاک	چون مرا شد روشن از لعنت چه باک
لعنت آن‌تست ورحمت‌آن تو	بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست	زهر هم باشد همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب	لعنتت برداشتم من بی ادب
لعنتی را همچو رحمت بنده نیست	بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
اینچنین باید طلب گر طالبی	تو نهٔ طالب بدعوی غالبی
گر نمییابی تو او را روز و شب	نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت شبلی

وقت مردن بود شبلی بیقرار	چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود	بر سر خاکستری بنشسته بود
گه براندی اشک بر خاکستر او	گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتیکه هست	دیدهٔ کس را که او زنار بست
گفت می‌سوزم چه سازم چون کنم	چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم

جان من کزهردو عالم چشم دوخت — این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس — این اضافت آمد افسوسم بکس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر — او بدیگر کس دهد چیز دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه — سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه
گر عزیز از گوهری وزسنگ خوار — پس ندارد شاه اینجا هیچکار
سنگ وگوهررا نه دشمن شونه دوست — آن نظر کن توکه این از دست اوست
گر تو را سنگی زند معشوق مست — به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار — هر زمان جانی کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود — نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب — مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت مجنوب

دید مجنون را عزیزی دردناک — در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی ازین — گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک — کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هرجا که هست — بو که جائی ناگهش آرم بدست

حکایت یوسف همدان

یوسف همدان[1] امام روزگار — صاحب اسرار جهان بینای کار

---

۱ ــ رجوع شود به حاشیه ص ۲۵۱ همین کتاب

گفت چندانی که از بالا و پست | دیده درمی‌بنگرد در هرچه‌هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر | یوسفی کم کرده را پرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار | تا درین هردو برآید روزگار

گر درین هر دو نیابی کار باز | سرمکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را | صبر خود کی باشد اهل درد را
هرکه او بیدرد باشد رهزنست | زانکه بیدری اناالحق گفتن است
از درون خود مشو بیرون دمی | تانت گر باید همی خور خون دمی
قوت آن طفل شکم خونست وبس | اینهمه سوداز بیرون است و بس
خون خور و درصبر بنشین مردوار | تا برآید کار تو از کردگار
صبر کن گر خواهی وگرنه بسی | بو که جائی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد درشکم | همچنان در خون نشین با خودبهم
گرنهٔ ای خفته اهل تهنیت | پس چرا خودرا نداری تعزیت
گر نداری شادئی از وصل یار | خیزباری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو | خیز و منشین می طلب اسرارتو
گر نمی‌داری طلب کن شرم دار | چون خران تا چند باشی بی فسار

حکایت

سنگ کشته مردی اندر کوه چین | اشک میبارید چشمش بر زمین

بر زمین میریخت اشکش زار زار — سنگ می‌شد اشک آن مرد آشکار
آنچنان سنگی که گر دردست میغ — اوفتادی ز آن بباریدی دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گو — گر بچین باید شدن او را بجو
زآنکه علم از غصهٔ بی همتان — سنگ شد و زدست کافر نعمتان
جمله تاریکی است این محنت‌سرای — علم در وی چون چراغی رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جای — جوهر علم است و علمت جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر — چون سکندر ماندهٔ بی راهبر
گر تو برگیری از این جوهر بسی — خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
ورنیابی جوهرت ای هیچکس — هم پشیمان تر تو خواهی بود وبس
گر بود ور نبود این جوهر تو را — هر زمان یابم پشیمان‌تر تورا
این جهان وآنجهان درجان گم است — تن زجان وجان زتن پنهان گم است
چون برون رفتی ازین گم درکمی — هست آنجا جای خاص آدمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز — پی بری در هر نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو — گم شوی در نوحه سرتاپای تو
شب مخسب و روز هم چیزی مخور — کاین طلب در تو پدید آید مگر
می طلب تو تا طلب کم گرددت — خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم — شد بصحرا دیده پرخون دل دونیم

* * * *

دید پیری روستائی او زدور | گاو میراند و از و میتافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام | شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید | از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام | نی بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار | دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه چندینی زمان | مرغ صد باره ببرد ازد جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز | بوسعید از ود باشد آن هنوز
طالبان را صبر میباید بسی | طالب صابر نیفتند هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید | مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درونی گر طلب بیرون رود | گر همه گردون بود در خون رود
گر طلب نبود ز مُرداران بود | بلکه همچون صورت بیجان بود
هر که را نبود طلب مردار اوست | زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر | در طلب باید که باشی گرم تر
وآنکه از گنج و گهر خرسند شد | هم بد ان گنج و گهر دربند شد
و انکه او در ره بچیزی ماند باز | شد تبش آنچیز گو بابت بساز
چون سبک مغز آمدی بیدل شدی | کز شرابی مست و لایعقل شدی
هین مشو آخر بیک می مست نیز | می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می‌شد با سپاه | خاک بیزی دید سر بر خاکراه

کرده بد هر جای کوه خاک پیش | شاه چون آن دید بازوبند خویش
در میان کوه خاک او فکند | پس براند آنگاه چون بادی سمند
چون دگر شب باز آمد شهریار | دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی | ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان این خاک می‌بیزی تو باز | پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم | آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم گشت آشکار | تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این درباش تا بگشایدت | سر متاب از راه تا بنمایدت
بستهٔ جز چشم تو پیوسته نیست | رو طلب کن زآنکه این دربسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای | کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود | گفت ای غافل کی این در بسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن توروی | سوی این در کن مرادخود بجوی

در وصف وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید | غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کسی درین وادی بجز آتش مباد | وآنکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود | گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان | غرق در آتش چو آن برق جهان

لحظهٔ نی کافری دارد نه دین ذرهٔ نی شک شناسد نی یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود خود چو عشق آمد نه این نه‌آن‌بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست مرتدی این ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک در باز بنقد وز وصال دوست مینازد بنقد
دیگران را وعده با فردا بود لیکن اورانقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در وجود او نسوخت در مفرح کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد می‌طپد تا بو که در دریا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آمد گریز و عقل زود

می‌طپد پیوسته در سوز گداز تا بجای خود رسد ناگاه باز
گر ز غیبت دیدهٔ بخشند راست اصل عشق آنجا به بینی کزکجاست
هست هر یک برگ از هستی عشق سر براه افکنده از مستی عشق
گر تو را آن چشم غیبی باز شد با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی مردهٔ توعشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره مرد کار تا کند در هر نفس صد جان نثار

* * * *

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد — وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او — گشت پر غوغای رسوائی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع — داد از دست و خرید از وی فقاع[1]
چون نماندش چیزی و درویش شد — عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند نان او را تمام — گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زآنکه چندانی که نانش میرسید — جمله میداد و فقاعی میخرید
دائماً بنشسته بودی گرسنه — تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
سائلی گفتش که ای آشفته کار — عشق چه بود سر آن کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع — جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را — او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی — درقبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست — پوستی بستد از و مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سرفکند — خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسفندانم گذار

---

۱ ــ فقاع = آبجو و شرابیکه از جو سازند و شرابی که سکر نیاورد.

سوی لیلی ران گلـه مـن درمیـان تا به بینم روی لیلـی یـک زمـان
تا نهان از غیـر زیر پوست مـن بهره گیـرم ساعتـی از دوست من
گر تو را یک دم چنین دردی بـود در بن هـر موی تو مـردی بـود
ای دریغا درد مـردانـت نبـود درد بـایـد مـرد را آنـت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شـد در گلـه پنهان بسوی دوست شـد
خوش خوشی برخاست اول‌جوش ازو پس بآخـر گشت زائـل هـوش ازو
چون درآمد آب و عشق ازسرگذشت بر گرفتش آن شبان بردش بدشـت
آب زد بـر روی آن مست خـراب تا دمی بنشست آن‌آتـش ز آب
بعد از آن روز دگـر مجنون مسـت کرد با قومـی بصحـرا درنشسـت

* *

یک تن از قومش بمجنون گفت بـاز بس برهنه مـانـدهٔ ای سرفـراز
جامهٔ کان دوست ترداری و بـس گر بگوئی مـن بیـارم ایـن نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیسـت هیچ جامه بهترم از پوست نیسـت
پوستی خواهم از آن گـوسفنـد چشم بد را نیـز می‌سوزم سپنـد
اطلس و اکسون مجنون پوست است پوست‌خواهدهرکه‌لیلی دوست‌است
برده‌ام در پوست بوی دوست مـن کی ستـانـم جامهٔ جز پوست مـن
یافت دل در پوست راز دوستـی چون نـداری مغـز باری پـوستـی

* * * *

* * * *

عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیز تو در محو صفات / بخشش جان است و ترک ترهات
پای در نه گر سرافرازی چنین / زآنکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / وین سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره رفتی اندر ره ایاس / میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشک هوی / هیچ سوئی ننگرستی جز به اوی
این سخن گفتند با محمود باز / کان گدا گردیده عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / میدوید آن رند با عشق تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود / گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش همچو جو رویش چوکاه
پشت چون چوگان و سرگردان چوگوی / میدوید از هر سر میدان چو گوی
خواند پس محمودش و گفت ای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گرنیم / عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در همسایگی / هست این سرمایهٔ بی مایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک / عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری و دل افروخته / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصل است آنچه تو داری و بس / صبر کن با درد هجران یک نفس

وصل را چندین چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پای دار

شاه گفتش ای ز هستی بی خبر
چون همه بر گوی میداری نظر

گفت زیرا او چو من سرگشته است
من چو او و او چو من آغشته‌است

قدر من او داند و من آن او
هر دو یک گوئیم در چوگان او

هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
بی سر و بی بن بپا استاده‌ایم

او خبر دارد ز من منهم از او
باز میگوئیم مشتی غم ازو

دولتی تر آمد از من گوی راه
کاسب او را نعل بوسد گاهگاه

گرچه همچون گوی بی پا و سرم
لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد
وین گدای دل شده بر جان خورد

گوی گرچه زخم دارد بی قیاس
از پی او میدود آخر اساس

من‌اگرچه زخم دارم بیش ازو
در پی اویم نباشم پیش ازو

گوی گه گه در حضور افتاده است
وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری میرسد
از می وصلش سروری میرسد

می نمیارم زوصلش بوی برد
گوی وصلی یافت وز من گوی برد

شهریارش گفت کای درویش من
دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگوئی دروغ ای بینوا
دعوی افلاس را آورد گوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم
مدعی باشم ازین مجلس نیم

لیک اگر در عشق گشتم جانفشان
جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق
جان فشان ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود حرفش بر زبان
که بجانان داد جان را در زمان

چون بداد آن رند جان در خاکراه — شد جهـان محمـود را از غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازیست خورد — تو در اتا خود به بینی دستبـرد
گر تو را گویند یک ساعـت درای — تا تو زین ره بشنوی بـانـگ درای
آنچنان بی پا و سر گردی مـدام — که ببازی هـرچـه را داری تمـام
چون در افتی تا خبر باشد تـو را — عقل و جان زیر و زبر باشد تـو را
فارغ آئی از همه وز خویش هـم — گردی آزاد از کم و از بیش هـم
عقل را چون راه نیست این‌جایگاه — باز پس گشته است سرگشتـه ز راه

حکایت

در عجم افتـاد مـردی از عـرب — مـانـد ز رسم عجم انـدر عجب
در نظاره میگـذشت آن بـی خبـر — بر قلندر خـانـه افتـادش گـذر
دید مشتی رند رانی سـر نـه بـن — هر دو عالم باخته بی یک سخـن
جمله کم‌زن مهره دزد و پـاک بَر — در پلیدی هـر یک از دیگـر بتـر
هر یکی را کوزهٔ دُردی بـدسـت — جمله دُرد ی درکشیده گشته مست
چون بدید آن قوم را میلش فتـاد — عقل جان ر شارع سیلش فتـاد
چون قلندرها چنـانش یـافتنـد — آب بـرده عقل و جـانش یافتنـد
جمله گفتندش درا ای هیچکـس — اندرون شد بیش و کم این‌بودوبس
مست‌کردند آنکه از یـک دردیـش — محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی — برد ازو در یک نفس حـالـی کسی

* *

* *

رندی آمد دردئیی افزونش داد / وز قلندر خانه سر بیرونش داد
مردمی شد همچنان تا در عرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته‌ٔ / کو زر و سیمت همانا خفته‌ٔ
سیم و زر شد آمد آشفتن تو را / شوم بود این در عجم رفتن تو را
دزد راهت زد کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی

هیچ دیگر می ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف این است و بس قال‌اند را
مرد اعرابی فنائی مانده بود / وز همه قال اندرا ئی[1] مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو / جان ببر یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق / جان فشانان سر کنی بردار عشق
جان فشانی و بمانی بر هنه / ماندت قال اندرائی ز آن همه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل داده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن / کاردی در دست میآمد دوان

---

۱ ــ قال اندرآ = گفت داخل شو

گفت جانان را بخواهم کشت‌زار — تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده‌ٔ — تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ٔ

خون مریز و دست ازین کشتن بدار — او خود این ساعت بخواهد مردزار
چون ندارد مرده‌کشتن حاصلی — سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار — بر قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع — در قصاص او بسوزندم چو شمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس — سوخته فردا ازو اینم نه بس
پس بود اینجا و آنجا کام من — سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند — در دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند — دل بکلی از جهان برداشتند
دست چون برداشتند از جان خویش — خلوتی کردند با جانان خویش
خلوتی کانجا ره دیار نیست — هر دو عالم یار و هیچ اغیار نیست
هر که ره یابد در این خلوت دمی — نقد یابد جمله سرها بیغمی
تا طلب پیدا نگردد مرد را — باللّه از این ره نه بینند گرد را

حکایت

چون خلیل اللّه در نزع اوفتاد — جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو بگو با پادشاه — از خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل — بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

جان همی باید ستد ازتوبه‌تیغ | از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان | از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه | تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت چون من گویم اینک ترک جان | پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش درآمد جبرئیل | گفت از من حاجتی خواه ایخلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه | زآنکه بند را هم آمد جز آله
چون به پیچیدم سر از جبریل من | کی دهم جان را بعزرائیل من
زآن نیارم کرد جان خوش خوش نثار | تا مگر او خود بفرماید بیار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا | نیم جوارزد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس | تا که او گوید سخن اینست و بس

مقاله اَرْبَعُون در بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر | معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی آن جایگاه | مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه چون آن دیگراست | سالک تن سالک جان دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال | هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید | هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد درین راه جلیل | عنکبوت مبتلا هم سیر فیل
سیر هر کس تا کمال او بود | قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست | کی کمال صرصرش آید بدست

لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافته — این یکی محراب و آن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذاتش چون بر او روشن شود — گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او — چون نه بیند ذرهٔ جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره کوی او بیند تمام
صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی می‌بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد کم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید

* * * *

تشنگیِ سرّ کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
تا بیاری دست تا عرش مجید — کم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نهٔ خفته ز اهل تهنیت — پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادئی از وصل یار — خیز و باری ماتم هجران بدار
گر شوی قانع بملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان

* * * *

مست دایم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود — نه فلک در بحر او فلکی شود
گر نمی‌بینی جمال یار تو — خیز و منشین میطلب اسرار تو
گر نمیدانی طلب کن شرم دار — چون خری تا چند باشی بیفسار
ترک جان باید گرفت از روی دل — تا چو مردان درّی در کوی دل
گر بدانندی ملوک روزگار — ذوق این شربت زملک بی کنار
جمله در ماتم نشستندی زدرد — در بروی هم به ستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ — دید آنجا بیدلی دیوانهٔ
سر فرو برده باندوهی که داشت — پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش — ورنه برجانت زنم صد دور باش
تونه شاهی رو که بس دون همتی — در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی — یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانی ای تو بی خبر — کز که دور افتادهٔ ای بی نظر
نیستی خاکستر و خاکت تمام — جمله آتش ریختی بر سر مدام

مقالهٔ حادی واربعون در بیان وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود — نی درآن دعوی و نی معنا بود
می‌جهد از بی نیازی صرصری — میزند بر هم بیکدم کشوری

هفت دریـا یک شمـر اینجا بـود / هفت دوزخ یک شرر اینجـا بـود
هشت جنت نیـز آنجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم اینجا ایعجـب / اجر صد فیل دمان بی یک سبـب
تا کلاغی را شود پـر حوصلـه / کس نماند زنـده در یک قـافلـه
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت / تا که آدم را چـراغـی برفروخت
صدهزاران جسم خـالـی شد زروح / تا در آن حضرت دروگر گشت نـوح
صد هزاران دیده شد دریای خـون / تا که یوسف آمد از زندان بـرون
صد هزاران پشه در لشکـر فتـاد / تا براهیم از میـان بر سـر فتـاد
صد هزاران طفل سر ببریده شـد / تا کلیم الله صاحب دیـده شـد

صد هزاران خلق شد آتش پرسـت / تا خلیل اله از آتش بـرسـت
صدهزاران خلق در زنـار شـد / تا کـه عیسی محـرم اسرار شـد
صدهزاران جان و دل تاراج رفـت / تا محمد یک شبی معـراج رفـت
قدرنی نو دارد ایـن جانی کهـن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکـن
گر جهانی دل کبـابـی دیـده ٔ / همچنان دانم کـه خوابی دیـده ٔ
گر درین دریا هزاران جـان فتـاد / شبنمی در بحر بـی پایان فتـاد
گر فرو شد صد هزاران سـر بخواب / ذره ٔ یا سایه ٔ شـد ز آفتـاب
ریخت گر افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخـت
گر ز ماهی در عـدم شد تـا بمـاه / پای موری لنگ شد در قعـر چـاه

---

* * *

گر دو عالم شد همه یکبار نیست
در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو و زمردم اثر
از سر یک قطره باران درگذر

گر بریزد جملهٔ تنها بخاک
موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل ایجان تباه
کم شد از روی زمین یک پر کاه

گر بیک ره گشت این نه طشت گم
قطرهٔ در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان بود برنائی چو ماه
اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه

بر زبر افتاد خاک او را بسی
عاقبت زآنجا برآوردش کسی

حال بروی گشته بود و روزگار
باد و دم آورده کارش سخت‌زار

آن نکو سیرت محمد نام بود
تا بدان عالم ازو یک گام بود

چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ای چراغ چشم و ایجان پدر

ای محمد با پدر لطفی بکن
یک سخن برگوی او گفت کو سخن

کو محمد کو پسر کو هیچکس
این بگفت و جان بداد این بود بس

درنگر ایسالک صاحب نظر
تا محمد کو و آدم در نگر

آدم آخر کو و ذریات او
نام جزویات و کلیات او

کو زمین کو کوه و دریا کو فلک
کو پری کو دیو و مردم کو ملک

کو کنون آن صدهزاران تن بخاک
کو کنون آن صد هزارن جان پاک

کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ

هردو عالم را وصد چندان که هست
گر بسائی و به بیزی ز آنچه هست

* * *

چون سرای پیچ پیچ آید تو را — بر سر غربال هیچ آید تو را

حکایت

یوسف [۱] همدان که چشم راه‌داشت — سینهٔ پاک و دلی آگاه داشت
گفت برشو عمرها بالای عرش — پس‌فروشد بعد ازآن در تخت فرش
هرچه بود و هست و خواهد بود نیز — چه بدو چه نیک هر یک ذره چیز
قطرهٔ این جمله از دریای جود — بود و فرزندش نبود آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای‌سلیم — سهل میدانی تو از جهل ای لئیم
گر شود صد ره روان خون در دلت — هم نگردد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هردم بسپری — گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید — هیچکس این درد را درمان ندید
ورچو سگ باشی و دایم میدوی — تا ابد بانگ درائی نشنوی
نی شدن روی است و نه استادنت — نه تو را مردن به و نی زادنت
هست مشکل کار افتادن چه سود — کار سخت اینست استادن چه سود
سر مزن سر میزن ای مرد خموش — ترک‌کن‌اینکار و هین در کار کوش
هم بترک کار گو هم کار کن — کار خود اندک کن و بسیار کن
تا مگر کاری بود درمان کار — کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی — با تو بیکاری بود آنجا بسی

---

۱ ــ یوسف همدان مورد نظر عطار ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی است که بنا به نوشته مؤلف طرائق الحقایق از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی بوده و در سال ۵۳۵ وفات کرده است. رج تعلیقات استاد حسن قاضی طباطبائی بر منطق الطیر.

هر که گوید چون کنم گوچون مکن
تا به اکنون کردهٔ اکنون مکن

ترک کن کاری که آن کردی نخست
کردن و ناکردن این باشد درست

چون شناسی کارچون نتوان‌شناخت
ورشناسی کی توانی کار ساخت

بی نیازی بین و استغنا نگر
خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت
کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک
گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد
تختهٔ خاک آورد در پیش خود

پس کند آن تخته پر نقش و نگار
ثابت و سیاره آرد آشکار

هم فلک آرد پدید و هم زمین
که بر آن حکمی کند گاهی برین

هم نجوم و هم بروج آرد پدید
هم افول و هم عروج آرد پدید

هم نحوست هم سعادت بر کشد
خانهٔ موت و ولادت برکشد

چون حساب نحس گردد سعد ازآن
گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن

برفشاند گوئی آن هرگز نبود
آن همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت این عالم پر پیچ پیچ
هست همچون صورت آن تخته هیچ

تو نیاری تاب این کنج گزین
گرد این کم گرد و در کنجی نشین

جملهٔ مردان زنان اینجا شدند
از دو عالم بی نشان اینجا شدند

گر نیاری طاقت این راه تو
گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهـــل راز پرده شد از عالم اســرار بـــاز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود هرچه میخواهی بخوان و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیــا مبتلا بودنـد دایم در بــلا
هرکجا رنج و بلائی بیش بــود انبیا را آنهمه در پیــش بــود
انبیـا را چون بلا آمـد نصیب کی رسد راحت بدین مرد غـریب
من نه عزت خواهم و نه خورائیی کاش در عجـز خـودم بگذارئیی
چون نصیب مهتران در دست ورنج کهتران را کی تواند بـود گنـج
انبیا بـودند سر غوغای کــار من ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سـود تا تو را کاری نیفتـد زآن چه سود
گرچه در بحر خطــر افتــاده‌ئی همچو کفکی بـر زبــر افتــاده‌ئی
از نهنگ قهر اگر آگاهیئـــی کی سلوک اینچنین ره خواهیئی
اول از پنـدار مـانـی بیقـــرار چون درافتی جان کی آری برکنار

(حکایت)

آن مگس میشد ز بهر تـوشــه‌ئی دیـد کنـدوی عسـل در گوشــه‌ئی
شد ز شوق آن عســـل دل داده‌ئی در خروش آمـد کـه کـــو آزاده‌ئی
تا ز من مسکین جـوی بستـانـد او در درون کنـدویـم بنشانـــد او
شاخ و صلم گر ببار آیـد چنیـــن هیچ نیکوتر نـی است از انگبیــن
کردگارش داد خود بیـرون شـوی در درون ره داد و بستد زو جـوی
چون مگس را در عسل افتـاد کـار پا و دستش در عسل شـد استـوار

از طپیدن سست شد پیوند او — وز جهیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر گشت — انگبینم سخت تر از زهر گشت
گر جوی دادم و وجو اکنون دهم — بو کزین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاری ای دل آشفته کار — پا و دستت در عسل شد استوار
بس ببازی میشماری روزگار — یا بغفلت میگذاری روزگار
خیز و این وادی مشکل قطع کن — بازِ بر از جان و از دل قطع کن
زآنکه تا با جان و با دل هم بری — مشرکی و ز مشرکان غافل‌تری
برفشان جان در ره و دل کن نثار — ورنه ز استغنا بگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار — برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون — کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او — شب بخفتی با سگان کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد — گفت شیخا چون دلت گمراه شد
در سرت باشد اگر هیچ این هوس — پیشهٔ ما هست سگبانی و بس

بایدت چون ما تو سگبانی کنی — بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندرعشق سست — خرقه راافکند و شد در کار چست
با سگی در دست بر بازار شد — قرب سالی از پی این کار شد

* * * *

صوفی دیگر که بودش همنفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زآنکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را / با تو گرداند همی این کار را
چون به بیند طعنهٔ پیوست تو / سگ نهد از دست من در دست تو
چند گویم کاین دلم از درد راه / خون شد و یک کس نیامد مرد راه
من ز بیهوده شدم بسیار گوی / وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید / آنگهی از درد من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین زین ره بسی / لغو باشد نیست چون رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکتهٔ برگوی شیخش گفت دور
گر شما روها بشوئید این زمان / آنگهی من نکته آرم در میان
در کثافت مشکبوئی ز آن چه سود / پیش مستان نکته گوئی زآن چه سود

مقالهٔ ثانیه و اربعون
در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادی توحید آیدت / منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان درکشند / جمله سر از یک گریبان بر کشند
گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره آن یکی
چون یکی باشد یک اندر یک مدام / آن یکی اندر یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید تو را	زآن یکی کاندر عدد آید تو را
چون برون است این زحد و ازعدد	از ازل قطع نظر کن و زابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان	هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه	کی بود در اصل جز پیچ اینهمه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز	چیست این عالم بگو بن خانه نیز
گفت هست این عالم پرنام و ننگ	همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست آن نخل را مالد کسی	آنهمه یک موم گردد بیشکی
چون همه موم است دیگرچیز نیست	وآنکه چندین رنگ آن‌خونیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی	هم منی برخیزد اینجاهم توئی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن	کاغد زر برد کاین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز	جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفتا بوعلی	از کجا آوردی آخر احولی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست	کعبه را ضدیتی با دیر نیست
تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ	چند بینی غیر اگر احول نهٔ
مرد سالک چون بحد دل رسید	اندرین ره چون بدین منزل رسید
بشنود از وی سخنها آشکار	هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس را نه بیند یکزمان	هم جز او کس را نداند در جهان
هم در وهم زو و هم با او بود	هم برون از هر سه این نیکو بود

هرکه در دریای وحدت گـم نشـد گر همـه آدم بـود مـردم نشـد
هرکه از اهل هنـر وزاهل عیـب آفتابـی دارد اندر جیب غیـب
عاقبت روزی بود کآن آفتـاب با خودش گیرد براند ازد نقـاب
هرکه او در آفتاب خود رسیـد تو یقین میدان ز نیک و بد رهیـد
تا تو باشی نیک و بد اینجا بـود چون تو گم گشتی همه سودا بـود
ور تومانی در وجود خویـش بـاز نیک و بد بینی دریـن راه دراز
تا که از هیچی پـدیـدار آمـدی در وجودخـود گـرفتـار آمـدی
کاشکی اکنـون چـو اول بـودهٔ یعنـی از هستـی معطـل بـودهٔ
از صفات بد بکلـی پـاک شـو بعد از آن بادی بکف در خاک شـو
آنچه در تست از حسد و زخشم تو چشم مردان بیند آن نه چشم تـو
از کجا دانی که اندر تـن تـو را چه پلیـدیهـاست چه گلخن تو را
هست در تو گلخنـی پـر اژدهـا تـو ز غلفت کرده ایشانـرا رهـا
مار و کژدم با تو زیـر پـرده‌انـد خفته‌اند و خویشتن گـم کـرده‌اند
گر سر موئی فـرا ایشـان کنـی هر یکی را همچو صد ثعبان کنـی

هریکی را دوزخ پـر مـار هسـت تا نپردازی تو دوزخ کار هسـت
گر برون آئی ازینهـا پـاک تـو خوش بخاک اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چـه کژدم چه مـار میگـزنـدت سخت تـا روز شمـار
تا کی ای عطار ازیـن حـرف مجاز با سر اسرار و تـوحیـد آی بـاز

مرد سالک چون رسید اینجایگاه جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او گنگ گردد زآنکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو صورتی باشد عجب نه‌جان نه‌عضو
هر چهار آید برون از هر چهار صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر مانده طفلی کور و مادرزاد کر
ذرهٔ هرکو ازین سر یافته است سر زملک هر دو عالم تافته است
خودچواین‌کس نیست‌موئی درجهان چون بیابد نیز بوئی در جهان
گرچه‌این‌کس نیست‌کل‌هم‌این‌کس‌است گروجود است و عدم هم‌این‌کس‌است

حکایت

گفت لقمان سرخسی[1] کای آله پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگی ای پادشاه همچو برفی کرده موی خود سیاه
بندهٔ بس غمکشم شادیم بخش پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص هرکه او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم ترک کن این هر دو را در نه قدم
گفت آلهی من تو را خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و زعقل آمد برون پای کوبان دست میزد در جنون

---

۱ — مراد لقمان سرخی معروفی است که جامی در نفحات الانس اخبار و احوال او را نقل کرده است.

گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند ذره‌ٔ در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نشگتم بی صفت عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم من توام یا تو منی محو گشتم در تو گم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی درآب عاشقش خود را درافکند از شتاب
چون رسیدند آن دوتن با یکدیگر این یکی پرسید ازو کای بیخبر
گر من افتادم دریں آب روان از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را درآب انداختم زآنکه خود را از تو می‌نشناختم
روزگاری شد که باشد بیشکی هم تومن هم من تو وآن هردو یکی
تو منی یا من توأم چند از دوی یا توأم من یا تو من یا من توی
چون تو من باشی و من تو بر دوام هر دو تن باشیم یکتن وَالسّلام
تا دوی برجاست در شرکت بتافت چون دوئی برخاست توحیدت بتافت
تو درو گم گرد توحید این بود گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرّخ و مسعود بود روز عَرْضِ لشگر محمود بود
شد بصحرا بی عدد فیل و سپاه بود بالائی بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن هر دو میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از فیل و سپاه همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشگر ندید بیش از آن لشگر کسی دیگر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامور — با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین فیل و لشکر آن من — اینهمه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار — سخت فارغ بد ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه — خود نگفت او این مرا گفتاست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام — میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بیحرمتی — پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه — حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز اَلقِصَهٔ بشنید این خطاب — گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب این است کان بی روی وراه — گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او — یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن — جهل باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برا ین درآورم — در میان خود برابر آورم
بنده آن او تشریف آن اوست — من کیم فرمان همه فرمان اوست
زآنچه هر روزی شه فیروز کرد — وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش دهند — من ندانم تا مکافاتش دهند

من درین معرض کجا آیم پدید — من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه بر سر آیمش — کیستم تا در برابر آیمش

* * * *

چون حسن بشنید این قول ازایاس — گفت احسنت ای ایاز حق شناس
دادم انصافی که در ایام شاه — لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب — گفت نبود پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی — این سخن را سخت محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی — چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه — آن حسن شد تا میان آن سپاه
چون درآن خلوت نه‌ما بودو نه من — گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد رازگوی — آن جواب خاص با من روبروی
گفت هرگه کز کمال لطف شاه — میکند سوی من مسکین نگاد
در فروغ پرتو آن یک نظر — محو میگردد وجودم سربسر
از حیای آفتاب فر شاه — پاک برمیخیزم آنساعت زراه
چون نمیماند زمن نام وجود — چون بخدمت پیش افتم در سجود
گر تو می‌بینی کسی را آنزمان — من نیم آن هست هم شاه جهان
گر تو یک لطف وگر صد میکنی — آنخداوندی تو با خود میکنی
سایهٔ کو گم شود در آفتاب — زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایهٔ درکوی تو — گم شده درآفتاب روی تو
چون شداز خود بنده فانی او نماند — هرچه خواهی کن تو دانی او نماند

مقاله ثالثه واربعون دربیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت — کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی آنکس نه بتیغ میچکد خون مینگارد ای دریغ
آتشی افسرده باشد مرد این در تحیر سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه در تحیر مانده و گم کرده راه
گم شود در راه حیرت محو و مات بیخبر از بود خود و زکاینات
هرکه زو توحید بر جانش رقم جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نهٔ سربلند عالمی پستی کهٔ
در میانی یا برونی از میان برکناری یا نهانی یا عیان
فانیئی یا باقیئی یا هر دوئی هر دوئی یا تو نهٔ یا نه توئی
گوید اصلامی ندانم چیز من وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کآفاق در فرمانش بود دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود چون رشک پری یا بهار و سرو و گل در دلبری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش همچو فردوس آمده وآنکه از ابروش دو قوس آمده

چون ز قوسش تیر باران آمدی قاب قوسینش ثنا خوان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خار را | در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذراوش خورشید چهر | عقد عذرا برده از ماه و سپهر
دردویاقوتش که جان را قوت بود | زآن همی روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات | تشنه مردی وزلبش جستی زکات
هرکه کردی در زنخدانش نگاه | اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هرکه صید روی چون ماهش شدی | بی رسن حالی فراچاهش شدی
آمدی گه گه زپیش پادشاه | از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه او داد از جمال | مهر و مه راهم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود | بر سر کویش بجز غوغا نبود

صدهزاران خلق در بازار و کوی | خیره ماندندی در آن خورشیدروی
کرد روزی از قضا دختر نگاه | دید روی آنغلام پادشاه
دل ز دستش رفت و درخون اوفتاد | عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بروی زور یافت | جان شیرینش ز تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد | عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
در گداز و سوز از عشق و فراق | جان اسیر درد و دل پر اشتیاق
بود او را دو کنیزک مطربه | در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای | لحن داودی ایشان جانفزای

حال خود در حال با ایشان بگفت | ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت

هرکه را شد عشق جانان آشکار / جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام / در غلط افتد که هم نبود تمام
حشمتم راهم زبان دارد بسی / کی غلامی را رسد چون من کسی
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام / چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
آن همی خواهم که ز آن سرو سهی / بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود / کار جان من بکام دل شود
چون خوش‌آوازان شنیدند اینسخن / جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان / آنچنان کو را خبر نبود درآن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام / گفت حالی تا به پیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می‌فکند / لاجرم بیخویشیئی در وی فکند
چون بخورد آن‌می‌غلام‌ازخویش‌شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد

روز تا شب آن غلام سیمبر / بود مست و از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آنزمان در بسترش / در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند / گوهرش بر فرق می‌افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین از کناری تا کنار
عنبرین ده شمع برافروختند / همچو هیمه عود تر میسوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع / عقل وجان را کرده جان وتن وداع
بود آن دختر میان جمع در / همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آنهمه شادی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام

مانده بد او خیره نی عقل و نه جان نی درین عالم بمعنی نه درآن
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت گوش بر آواز موسیقار داشت
سینه پر عشق و زبان لال آمده جان او از ذوق در حال آمده
هم مشامش بوی عنبر یافته هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد نقل می را بوسهٔ در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی‌آمد زبانش کارگر اشک میبارید و میخارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر گه نمک در بوسه کردی بی جگر

* * * *

گه پریشان کرد زلف سرکشش گاه گم شد درد و جادوی خوشش
و آنغلام مست پیش دلنواز مانده نی بیخود نه باخود چشم‌باز
اندرین نظاره میبود آنغلام تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست از خرابی شد غلام آنجا زدست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد ونـدانستش چه بود بودنی چون بود از شورش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر آب او بگذشت از بالای سر
دست برزد جامه بر تن چاک کرد موی از سر کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند زآن شمع طراز گفت نتوانم نمود این قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست‌وخراب		هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت		بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز		زین عجایب تر نیفتد هیچ راز
هر یکی گفتند کآخر اندکی		با خود آی و بازگو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری		کآنهمه من دیده‌ام یا دیگری
من ندانم کآن زمستی دیده‌ام		یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه		من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیدهٔ		کاینچنین دیوانه و شوریدهٔ
گفت من آگه نیم پنداریئی		یا که خوابی دیده یا بیداریئی
زین عجبتر حال نبود درجهان		حالتی نی آشکارا نی نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود		نه میان این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان		نه ازو یک ذره میابم نشان
دیده‌ام صاحبجمالی کز کمال		هیچکس ندهد نشان در هیچ حال
نیست پیش چهرهٔ او آفتاب		ذرهٔ والله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین		گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
من چو او را دیده و نادیده ام		در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست		راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق		زآنکه چون ما نیست میداند بحق

کز کدامین گمشده مـانـدست دور / وز که افتاده است زینسان با صبـوز
فرخ او چون حال میداند که چیست / داند او تا بــر که میباید گـریست
مشکل آمـد قصهٔ ایـن غمــزده / روز و شب بنشستـه و مـاتمــزده
نیست معلـومم ز دور روزگــــار / برکه میگـریـم چو بــاران زارزار
من نه آگاهم چنین حیـران شــده / کـز که دور افتاده‌ام گریان شــده
این زن از من چون هزاران گوی برد / زآنکه از گـم گشتهٔ خود بـوی برد
من نبردم بوی این حیـرت مــرا / ریخت خون و کشت در حسرت مـرا

در چنین منزل که دل شد ناپدید / نی که شد زین راه منـزل ناپدیـد
ریسمان عقل را سرگم شده اســت / خانهٔ پنـدار را درگم شده اسـت
هر که او اینجا رسد سرگـم کنــد / چار حد خویش را درگـــم کنــد
گر کسی اینجا رهی دریافت اسـت / سر کل را او سراسر یـافت اســت

حکایت

صوفیئی میرفـت آوازی شنیـــد / کآن یکی میگفت گم کـردم کلیـد
که کلیدی یافت است این جایگـاه / زآنکه دربست است و من برخاک‌راه
گر در من بسته ماند چـون کنـــم / غصهٔ پیـوسته مـانـد چون کنـم
صوفیش‌گفتا که گفتت خسته بـــاش / در چــو میدانی بــرو گو بسته باش
بر در بستــه چــو بنشینی بســی / عاقبت بگشایــد آن در را کســـی
کار تو سهل است و دشوار آن من / کـز تحیـر می بسوزد جــان مــن

نیست کارم را نه پائی نه سری | نی کلیدم بود هرگز نی دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی | بسته یا بگشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال | می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن | تا کنون چون کردهٔ اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد | هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
سیرت و سرگشتگی تا کی برم | پی چو گم کردند من چون پی برم
می ندانم کاشکی من دانمی | کی اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد | کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصر آباد[1] را بگرفت درد | کرد چِلّ حَجّ بر تَوَکّل اینْتْ مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار | برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی | بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نی از سر دعوی و لاف | کرد آتشگاه کبری در طواف

---

۱ — مقصود از شیخ نصر آباد شیخ ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصر آبادی است که بنا بنوشته صاحب طرائق الحقایق و محسنی منطق الطیر چاپ مشکور از تربیت شدگان شبلی بوده و در مکه معظمه در سال ۳۷۲ دنیا را وداع کرده است و باید دانست که شیخ مذکور منسوب است بر نصرآباد خراسان و رجوع شود به طرائق الحقایق جلد دوم ص ۲۱۰ و تذکره الاولیاء عطار ج ۲ ص ۳۱۱

گفت شخصی ای بزرگ نامدار / این چه کار تست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این‌راه کیست / می ندانی تو که آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد / داد کلی نام و ننگ من بباد

* * * *

گشته‌ام کالیوکار خویشتن / می‌ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون درآید اینچنین آتش بجان / کی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرتت آید پدید / همچو من صد حسرتت‌آید پدید

حکایت

نومریدی بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم درخون نشست / کار تو بر کوی آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من زحیرت گشتم اینجا رازجوی / کار تو چون است آنجا بازگوی
پیر گفتا مانده‌ام حیران ومست / دائما(گیرم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه / از شما حیرانتریم این جایگاه
ذرهٔ از حیرت عقبی مرا / بیش از صد کوه در دینی مرا

مقاله رابعه و اربعون در بیان وادی هفتم که فقر و فناست

بعد ازین وادی فقر است و فنـــا کی بود اینجا سخن گفتـــن روا
عین این وادی فـراموشی بـــود گنگی و کـری و بیهوشـی بـــود
صد هزاران سایهٔ جاویـد تـــو گم شده بینی ز یک خورشیـد تـو
بحر کلی چون بجنبش کـــردرای نقشها در بحـر کـی ماند بجـای
هردوعالم نقش این دریـاست بس هر که‌گوید نیست این سوداست بـس
هر که در دریای کل گـم بوده شد دائما" گم‌بـوده و آسـوده شـــد

*　*　*　*

دل دریـن دریـا بـدین آسودگی می نیابد هیچ جز گـم بـودگـی
کز ازین گم بودگی بازش دهنـــد صنع بین گردد بسی رازش دهنـد
سالکان پختـه و مـردان مـــرد چون فـرو رفتنـد در میـدان درد
گم شدن اول قدم زین پس چه‌سود لاجـرم دیگـر قـدم کس را نبـود
چون همه در گام اول گـم شدنـد تـو جمـادی گیـر اگر مردم شدند
عـود و هیمه چون بآتش درشونـد هردو بر یک جـای خاکستر شونـد
این بصورت هر دو یکسان باشدت در صفت فرق فـراوان بـاشـدت
گر پلیدی گـم شود در بحـر کـل در صفـات خود فرو ماند بـــذل
لیک گـر پاکی درین دریـا شـود از وجـود خویش نـاپیدا شـود
جنبش او جنبش دریـــا بـــود او چو نبود در میان زیبـــا بـــود
نبود او واو بـود چون باشد ایـــن از خیال‌وعقل بیـرون باشد ایـــن

حکایت

یک شبی محمود طوسی[1] بحر راز / با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون موئی مدام
چون شود شخص توچون موئی نزار / جایگاهی سازدت در زلف یار
هر که چون موئی شود در کوی او / بیشکی موئی شود در موی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در موی این چنین اندر نگر
هرکه او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر تو را هست این دل زیر و زبر / بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کآاتش زروغن وز چراغ / دودهٔ پیدا کند چون بر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر / از وجود روغنی آمد بدر
گرچه ره بر آتش سوزان کند / خویشتن را قالب قرآن کند
گر همی خواهی که تو آنجا رسی / اندرین منزلگه والا رسی
خویش را اول زخود بیخویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو / کاسهٔ پراز فنا کن نوش تو
خرقه از ماکان یکی دربر فکن [2] / طیلسان[3] لم یکن بر سر فکن

---

۱ ــ در نسخه مشکور: معشوق طوسی

۲ ــ در پاره‌ای از نسخ: بس سر دانشی در برفکن
و در طبع پاریس: بس سر کم کاستی

۳ ــ طیلسان = چادرو جامه‌ایکه بر دوش افکنند و همه بدن را بپوشانند .
معمولا" چنین چادری دوخته شده نیست .

در رکاب محو کن پائی زهیچ — رخش ناچیزی بران جائی زهیچ
بر میان نه از کمر زیر و زبر — همچنان بر بند از لاشئی کمر
طمس[1] کن چشم و زهم بگشای زود — بعد از آن در چشم کن کحل نبود
کم شو و زین هم بیکدم کم مباش — پس ازین کم گشتگی در غم مباش
همچنین میرو بدین آسودگی — تا رسی در عالم کم بودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر — نیست زین عالم تو را موئی خبر
گر سر موئی بماند از خودیت — هفت دریا را نماید پر بدیت

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند — در مضیقی[2] طالب شمع آمدند
جملگی گفتند میباید یکی — کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری زدور — در فضای قصر دید از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد — وصف او در خورد فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی — گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در — خویشتن بر شمع زد از دورتر
پر زنان در پرتو مطلوب شد — شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز مشتی راز گفت — از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نی ایعزیز — همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست میشد مست مست — پای کوبان بر سر آتش نشست

۱ — طمس = نظر دور کردن و محو شدن است و محو آثار صفات سالک در نور الانوار. ر ج ۰ ن ۰ م — ۲ مضیقی (ح - ن)

دست و گردن گشت با آتش بهم / خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او / سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را زدور / شمع با خود کرد همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است وبس / کس چه داند او خبرداراست و بس
تا نگردی بیخبر از جسم وجان / کی خبریابی زجانان یکزمان
هر که از موئی نشانت باز داد / صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه / در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی / زد قفائی محکمش سنگین دلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او / گفت آن کز تو قفائی خورد او
قرب سی سال است تا او مردورفت / عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ایهمه دعوی نه کار / مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نهٔ / تا که موئی ماندهٔ محرم نهٔ
گر بود موئی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان

وآنکه شد هم بیخبر هم بی اثر / در میان جمع او دارد خبر
گر تو خواهی تا درین منزل رسی / تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی
هرچه‌داری آتشی را بر فروز / تا از ارپای در آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن / برهنه خود را در آتش درفکن
چون همه رخت تو خاکستر شود / ذرهٔ پندار تو کمتر شود

ورچو عیسی یک سر سوزن بماند　در رهت ای مرد صد رهزن بماند
گر چو عیسی رخت در کوی افکند　سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجات آید وجود این جایگاه　راست ناید مال و ملک واسب وجاه

هرچه داری یک‌یک ازخود باز کن　پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی　تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی　پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماهرو خورشید فر　داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسرهرگز نداشت　هیچکس آن حشمت وآن عزنداشت
خاک او بودند دلبندان همه　بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب آن ماه پیدا آمدی　آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست　زآنکه وصف از روی او یکموی نیست
گر رسن کردی از آن زلف سیاه　صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز　کار کردی بر همه‌عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال　هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی　آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار　صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ　زآنکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ززیر پرده بیرون آمدی　هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر　هرچه گویم بیش از آن بود آن‌پسر

چون برون راندی سوی میدان‌فرش — برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه — بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدائی بیخبر — بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت — جانش میشد زهرهٔ گفتن نداشت
چون ندید آن درد را هم پشت او — تخم غم در جان و دل میکشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بربسته بود
دیده گریان بود وزآن غم‌می‌نگفت — تن گدازان می نخورد و می‌نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان — همچنان میگشت آن غم در نهان
روزوشب روئی چوزر اشکی چوسیم — منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده ز آن بودی گدای ناصبور — کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور

ماه رو از دور چون پیدا شدی — جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز — خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش و از پس میشدند — هر زمان در خون صد کس میشدند
بانگ برد ابرد میرفتی بماه — قرب یکفرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آنگدای — سربگشتی و بیفتادی زپای
غشی آوردی و در خون آمدی — وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آندم صدهزار — تا براو بگریستی چون ابر زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او — گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان — وز تهی دستی نبودش نیم نان

اینچنین کس کآنچنان افتاده‌پست / آنچنان شهزاده چون آرد بـدست
نیم ذره سایه بود آن بیخبـــــر / خواست تا خورشید را گیـــرد ببر
میشد آن شهزاده روزی بـا سپـاه / آن گدا یک نعره زد آنجـــا یگـــاه
زو بـرآمد نعـره و بیخـویش شـد / گفت جانم سوخت عقل از پیش‌شد
چند خواهم سوخت جان خویش‌ازین / نیست صبر و طاقت من بیش ازیـن
این سخن میگفت آن سرگشته مـرد / هر زمان بر سنگ میـزد سـر زدرد
چون بگفت این گشت زایل‌هوش‌او / پس روان شد خون زچشم و گوش او
چاوش شهزاده ز آن آگـاه شـــد / عـزم خونش کـرد و پیش شاه شد
گفت بـر شهزاده‌ات ای شهریـار / عشق آورده است رنـدی بیقـرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شـد / کز تف دل مغـز او پر جوش شـد
گفت برخیزید و بـردارش کنیـــد / پای بسته سرنگونسارش کنیـــد
در زمان رفتنـد خیـل پـادشـــا / حلقهٔ کـردنـد گـرد آن گـــدا
پس بسوی دار کـردنـدش کشـان / بر سر او گشته خلقی خونفشـــان

نی ز دردش هیچکس آگـاه بـود / نی کسش آنجا شفاعت خواه بـود
چون بزیر دار آوردش وزیـــــر / ز آتش حسرت بـرآمـد زونفیـر
گفت مهلم ده ز بهـر کـردگـــار / تا کنم یک سجده بـاری زیـر دار
مهل دادش آنو زیـر خشمنـــاک / تا نـهـاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتش کـای آلـه / چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان برآیـم بیخبر / روزیم گردان جمـال آن پســـر

تا به بینم روی آن شهزاده خوش　　صد هزاران جان توانم داده خوش
تا به بینم روی او یکبار نیز　　جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه تست　　عاشق است و کشتهٔ درگاه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز　　گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می برآری صدهزار　　حاجت من کن روا کامم برآر
خواست چون اینحاجت آنمظلوم راه　　تیر او آمد مگر بر جایگاه
کس شنید آواز او پنهان و زیر　　درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست　　حال آن دلداده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت　　در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد　　خوش شد و برعفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را　　سر مگردان آن ز پا افتاده را
اینزمان برخیز و زیر دار شو　　پیش آن سرگشتهٔ بیمار شو
مستمند خویش را آواز ده　　بیدل تو شد دل او بازده
لطف کن با او که قهر تو کشید　　نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش بردار و سوی گلشن آر　　چون بیائی با خودش نزد من آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف مثال　　تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین　　تا شود با ذرهٔ خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی　　تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایگه بر سر زنید　　پای درکوبید و دستی برزنید
آخرآن شهزاده زیر دار شد　　چون قیامت فتنهٔ بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتـاده دیـد — سرنگون بـر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گـل شـده — عالمی پـر حسرتش حاصـل شـده
محو گشته گم شده نـاچیـز هـم — زین بتـرچه بود بگو آن نیز هـم
چون چنین دید آن بخون افتادەرا — آب در چشم آمـد آن شهـزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — بـر نمی‌آمـد مگر بـی اشـک آه
اشگ چون باران روان کرد آنزمـان — گشت حاصل صد هزاران درد ازآن
هرکه او در عشق صادق آمـد است — بر سرش معشوق عاشق آمـد اسـت
گر بصدقی عشق پیش آیـد تـو را — عاشقت معشوق خویش آیـد تـو را
عاقبت شهزادهٔ خـورشیـــدوش — از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گـدا آواز شه نشنیـده بـــود — لیک بسیـاری زدورش دیـده بـود
چون همی برداشت روی ازخاک راه — در برابر دیـد روی پـــادشاه
آتش سوزنـده بـا دریـــای آب — گرچه میسوزد ندارد هیـچ تـاب
بود آن درویش بیـدل آتشـــی — قـربتش افتـاد بـا دریـا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریـار — چون چنینم میتـوانـی کشت زار
حاجت ایـن لشگر گـربـز نبـــود — این بگفت و گوئیا هـرگـز نبـود
نعرهٔ زد جـان ببخشیـد و بمـرد — همچو شمعی بـاز خنـدیـد وبمرد
چون وصال دلبرش معلـوم گشـت — فانی مطلق شد و معـدوم گشـت
سالکان دانند در دریـــای درد — تا فنای عشق با مردان چـه کـرد
جون برآمد صد هزاران قرن بیـش — قرنهای بیزمان نه پس نه پیـــش
آب مُبدل شد درین جو چند بـــار — آن معانی پر دوام و بـــر قـرار

ای وجودت با عدم آمیخته | لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر | از وجود خویش کی یابی خبر
دست بگشاده چو برقی جستهٔ | وز خلا شه پیش ورغی بستهٔ
این چکار تست مردانه درآی | عقل راهل نیز و دیوانه درآی
گر بخواهی کرد تو این کیمیا | یک نفس باری بنظاره درآ
چند اندیشی چو من بیخویش شو | یکزمان در خویش پیش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی | در کمال ذوق بیخویشی رسی
منکه نی من ماندهام نی غیر من | برتر است از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی | چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت | هر دو عالم را کم از ارزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب | من نماندم باز شد آبی بآب
هرچه گاهی بردم وگه باختم | جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند | سایه ماندم ذرهٔ پیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز | می نیابم اینزمان یک قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هرکسی است | در فنا گم گشتم وچون من بسی است
کیست در عالم ز ماهی تا بماه | کو نخواهد گشت گم این جایگاه
جمله را بیخویش میباید شدن | چه کم و چه بیش میباید شدن

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال | گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور | می بباید رفت راهی دور دور

ون کنی این هفت دریا باز پس　　ماهیئی جذبت کند در یک نفس
ماهیئی کز سینه چون دم برکشد　　اولین و آخرین را درکشد
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد　　خلق را کلی بیکدم درکشد
هست حوقی نی سرش پیدا نه پای　　در میان بحر استغناش جای

مقاله خامس وأربعون که مقاله آخر است
در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر　　سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کآن مشکل کمان　　نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار　　هم در آن منزل بسی مردند زار
وآندگر مرغان همه از جایگاه　　سر نهاده از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز　　صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود　　کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه　　عقبهٔ آنره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند　　روشنت گردد که چون خون‌خورده‌اند
آخرالامر از میان آن سپاه　　کم کسی رو برد تا آن پیشگاه
زآنهمه مرغ اندکی آنجا رسید　　زآن هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند　　باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند　　تشنه جان دادند در بیم و گزند
باز بعضی را ز تفف آفتاب　　گشت پرها سوخته جانها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه　　کرد در یکدم برسوائی تباه

باز بعضی نیز خائب آمدند | در کف ذاتُ المُخالِف آمدند
باز بعضی در بیابان خشک لب | تشنه در گرما بماندند از تعَب
باز بعضی ز آرزوی دانهٔ | خویش را کُشتند چون پروانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند | باز پس ماندند و معذور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه | باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب | تن فرود دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی | بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی مرغان که میبردند راه | بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست | دلشکسته تن شده جان نادرست
حَضْرَتی دیدند بی وصف و صفت | برتر از اِدراک عقل و معرفت
برق اِستِغنا چو میافروختی | صد جهان در یکزمان میسوختی
صد هزاران آفتاب معتبر | صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده | هیمچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب | ذرهٔ محو است پیش آنجناب
کی پدید آئیم ما اینجایگاه | ای دریغا رنج برده ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم | نیست ز آن دستی که ما پنداشتیم
هست اینجا صد جهان یکذره خاک | ما اگر باشیم وگرنه ز آن چه باک
آنهمه مرغان چو بیدل آمدند | همچو مرغ نیم بسمل آمدند
محو میبودند و گم ناچیز هم | تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی | چاوش عزت درآمد ناگهی

دید سی مرغ خرف را مانده باز بال و پر و جان و تن هم در گداز
پای تا سر در تحیر مانده‌ٔ نی تنیشان مانده نی پر مانده‌ٔ
گفت هان ای قوم از شهر که اید در چنین منزلگه ازبهر چه اید
چیست ای بیحاصلان نام شما یا کجا بوده ست آرام شما
یا شما را کس چگوید در جهان یا چه کار آئید مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امید پادشاه از راه دور تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندند رنج ما این پادشاه آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کی سرگشتگان همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید ورنه در جهان اوست مطلق پادشاه جاودان

صدهزاران عالم پر از سپاه هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر باز پس گردید ای مشتی حقیر
زینسخن هر یک چنان نومید شد کآنزمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه چون دهد ما را بخواری سربراه
زوکسی را خواریئی هرگز نبود بود و رزو خواریئی جز عز نبود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز گر بود خواری چه خواهد بود نیز
چونکه برق عزت آید آشکار بس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود وآنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور زآنکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار سوختن ما را دهد دست اینت کار
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست خاک بوسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جملهٔ پرندگان روزگار قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف تا بکی دربازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال جان مده بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب داد حالی جمله مرغان را جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام میرسم در او و میگردم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند پای تا سر غرقهٔ درد آمدند
گرچه استغنا برون ز اندازه بود لطف او را نیز روئی تازه بود
حاجب لطف آمد و در بر گشاد هر نفس صد پردهٔ دیگر گشاد
شد جهان بیحجابی آشکار پس ز نورالنور در پیوست کار
جمله را بر مسند قربت نشاند بر سریر هیبت و عزت نشاند
رقعهٔ بنهاد پیش آنهمه گفت برخوانید تا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال
میشود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند
ده برادر چونش می بفروختند

مالک مصرش چو زیشان میخرید
خط ازایشان خواست کارزان میخرید

خط ستد زآن قوم هم بر جایگاه
پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید
آن خط پر قدر یوسف را رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
ده برادر آمدند آنجایگاه

روی یوسف باز می‌نشناختند
خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چارهٔ جان خواستند
آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان
من خطی دارم همی عبری زبان

می نداند خواند در عالم کسی
گر شما خوانید نان بخشم بسی

جمله عبری خوان بدند از اختیار
شادمان گفتند شاها خط بیار

کوردل بادا ازین حال حضور
قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خط آنان یوسف ایشان را بداد
لرزه بر اندام هر یک اوفتاد

نی خطی زآن خط توانستند خواند
نی حدیثی نیز دانستند راند

سست شد حالی زبان آنهمه
سخت شد در حال جان آنهمه

جمله در غم در تأسف ماندند
مبتلا در کار یوسف ماندند

گفت یوسف گوئیا بیهش شدید
وقت خط خواندن چرا خامش شدید

جمله گفتندش که ما را تن زدن
بهتر از خط خواندن و گردن زدن

رفتن مرغان بسوی سیمرغ و رسیدن سی مرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سی مرغ‌زار — در خط این رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه — بود کرده نقش تا پایان همه
آنهمه خود بود سخت این بود لیک — کآن اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی تاخته — یوسف خود را بچاه انداخته
یوسف جان را بخواری سوخته — وآنگه او را بر سری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچکس — میفروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن — پیشوا و پیشگه خواهد شدن

تو در آخر هم گدا هم گُرُسنَه — پیش او خواهی شدن تن برِهَنَه
چون ازو کار تو خواهد برفروخت — از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا — شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آنهمه — یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نوجان شدند — می ندانستند این تا آن شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه‌شان — پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از ایشان بتافت — جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان — چهرهٔ سی مرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند این سی مرغ زود — بیشک این سی‌مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند — این ندانستند تا خود آن شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود خود سی مرغ در آن جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر / بود این سی‌مرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آنهمه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند ازآن‌حضرت سوءال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آنحضرت جواب / کآئینه‌است‌آنحضرت چون آفتاب
هرکه آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سمیرغ اینجا آمدید / سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه و شصت آیند باز / پردهٔ از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید / خویش را دیدید و خود را دیده‌اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پشهٔ فیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستند و دیدند آن نبود / وآنچه گفتند و شنیدند آن نبود
اینهمه وادی که از پس کرده‌اید / اینهمه مردی که هر کس کرده‌اید
جمله در افعال ما میرفته‌اید / وادی ذات و صفت را رفته‌اید
چون شما سی‌مرغ حیران مانده‌اید / بیدل و بی صبر و بیجان مانده‌اید
ما بسی مرغی بسی او لیتریم / زآنکه سیمرغ حقیقت گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز

محو او گشتند آخـــر بـــر دوام | سایه در خورشید گم شد والســـلام
تا کـه میـرفتنـد می‌گفتـم سخـن | چون رسیدند آن نه سر ماند به بن
لاجـرم اینجا سخن کـوتـاه شـد | رهرو و رهبـر نمـانـد و راه شـد

حکایت

گفت چـون در آتشی افـروختـه | گشت آن حـلاج کلـی سـوختـه
عاشقی بس دلنواز افتـاده بـود | زانکه عشقش نی مجاز افتاده بـود
عاشقی آمـد مگر چوبی بـدسـت | بر سر آن مشت خـاکستـر نشست
پس زبان بگشاد همچـون آتشـی | بـاز میشورید خـاکستـر خـوشـی
وآنگهی برگفت بر گوئید راســت | کآنکه او میزد اناالحق او کجاسـت
آنچه گفتی و آنچـه بشنیـدی همه | آنچه دانستی و میـدیـدی همـه
آنهمه جـز اول افسانـه نیسـت | محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پـــاک | گر بود فرع و اگر نبـود چـه بـاک
هست خورشید حقیقـی بـر دوام | گونه ذره‌ماند نه سایـه والســلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش | قرنهای بی زمان نه پس نه پیـش
بعد از آن مرغان فانی را نیـــاز | در فنـای کل بخود دادنـد بـاز
چون همه بیخویش با خویش آمدند | در بقا بعـد الفنا پیش آمـدنـد
نیست هرگز از نوست دار کهـــن | زآن فنـا و زآن بقا کس را سخـن

همچنان کو ازتودوراست از نظـــر شرح او دور است از وصف و خبـــر
لیک از راه مثـال اصحـــابنـــا شرح جستنـد از بقـا بعد الفنـــا
از کجا اینجا تـوان پـرداختـــن نو کتابی بـایـد آن را ساختـــن
زآنکـه اسرار بقـا بعـد الفنـــا آن شناسد کآن بـود او را ســـزا
تا تو هستی در وجـود و در عـدم کی توانی زد درین منـزل قـدم
چون نه آن ماند نه این در ره تورا خواب چون می‌آیـد ای ابلـه تورا
در نگر تا اول و آخـر کـه بـــود گر بآخر دانـی این آخر چه سـود
نطفهٔ پرورده در صد عـز و نـــاز تا شده هم عاقل و هـم کـار ساز

کرده او را واقف اسرار خـــویـــش داده او را معرفت در کار خـــویش
بعد از آتش محو کرده هـر که کـل زآن همه عـزت درافکنده بـذ ل
بـاز گـردانیـد او را خـــاک راه باز کرده فانی او را چنــدگـــاه
پس میان آن فنـا صد گـونـه راز گفت با او لیک بی او گفتـه بـــاز
بعد از آن او را بقائی داده کـــل عین عزت کرده بر وی عیـــن ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تـــو با خودآ آخـر فـرو اندیش تـــو
تا نگردد جان تو مردود شــــاه کی شود مقبول شاه‌آنجـــایگـــاه
تا نیابی در فنـــا کـم کاستـــی در بقا هرگز نه بینـی راستـــی
اول انـدازد بخـواری در رهـــت بـاز بـرگیـرد بعـزت نـاگهـــت
نیست شو تا هستیت از وی رســـد تا تو هستی هست در تو کی رسـد
تا نگردی محـو خواری و فنـــــا کـی رسـد اثبات از عـز و بقـــا

حکایت

پادشاهی بـود عـالـم ز آن او / هفت کشور جملـه در فـرمـان او
بود در فـرماندهی اسکنـدری / قاف تا قاف جهـانـش لشگـری
جاه او دورخ نهـاده مـاه را / ماه رخ بـر خاک راه این شـاه را
داشت آن خسرو یکی عـالـی وزیر / در بزرگی خورده دان و خورده گیر
آن وزیر پـر هنـر را یـک پسـر / بـود و او را حسن عـالـم سربسر
کس بـزیبائی او هـرگـز نـدیـد / هیچ زیبا نیز چندان عـز نـدیـد
با جمالی آنچنان آن دلفـروز / هیچ نتوانست بیـرون شد بـروز
گر بروز آنمـاه پیـدا آمـدی / صد قیـامـت آشکـارا آمـدی
برنخیـزد از جهـان خـرمـی / تا ابـد محبوب تـر زو آدمـی
چهر آن زیبا پسر چـون آفتـاب / طرهٔ همـرنگ و بـوی مشکنـاب
سایبان آفتـابش مشـک بـود / آب حیوان بی لبش لب خشک بود
در میـان آفتـاب دلستـانش / بود همچون ذرهٔ شکـل دهـانش
ذرهٔ او فتنـهٔ مـردم شـده / در درونش صد ستاره گـم شـده
چون ستاره رو نمـایـد در جهـان / سی درون ذره چـون باشد نهـان
زلف او بـر پشتـی او سـرفـراز / در سرافـرازی بپشت افتـاده بـاز
هـر شکـن در طـرهٔ آن سیمتـن / صد جهان جا نرابیکدم صف شکـن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمـانش ابـروئـی / خود که دارد آن کمـان را بازوئـی
نرگس افسونگـرش در دلبـری / کـرده او از هـر مژه صد ساحـری
لعل او سرچشمهٔ آب حیـات / چون شکر شیرین و سرسبز از نبـات

خط سبزش سرخی روی جمال		طوطی سرچشمهٔ بحر کمال
گفتن از دندان او از عقل نیست		کان گهر از عزت خود پرده گیست
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال		ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر		گرد هم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست مست شد		وزبلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود		چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر		کز وجود خود نبود او را خبر
گر نبودی لحظهٔ در پیش او		جوی خون راندی دل بیخویش او
نی قرارش بود با او یک نفس		نی زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی		مونس او بود روز و شب همی
تا شبش بنشاندی روز دراز		راز میگفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار		شاه را نی خواب بودی نه قرار
وآن پسر در خواب رفتی پیش شاه		شاه میکردی بر وی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان		جملهٔ شب خفته میبودی چنان
شه در آن مه روی می‌نگریستی		هر دمی صد جوی خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی		گاه گرد از موی او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران میغ		بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی		گاه بر رویش قدح پرداختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتش		تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر یکدم نشست		لیک بود از بیم خسرو پای بست

گر برفتی یکدم از پیرامنش شه ز غیرت سر فکندی از تنش
خواستی هم مادر او را هم پدر تا دمی بینند روی آن پسر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه تا ازین قصه برآمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار دختری خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستن ساز کرد مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
در نهان شاه با او در نشست بود آنشب از قضا آن شاه مست
نیم شب از خواب خوش آن پادشاه دشنهٔ در کف بجست از خوابگاه
آن پسر میجست و هیچش می‌نیافت عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر بنشسته دید هر دو را با هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق وآنگهی سلطان سری چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت چون با من شهی میگزیند دیگری از ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند کوهکن الحق که شیرین میکند
هم کلید گنجها در دست او هم سرافرازان عالم پست او
هم مرا همراز و هم همدم مدام هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
در نشیند با گدائی در نهان زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه کرد همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن فرمود بر دارش زدند در میان صفهٔ بارش زدند

گفت اول پـوست از وی درکشنـــد ‌‌ سرنگون آنگـه بـدارش بـرکشنـد
تا کسی گـو گشت اهـــل پـادشاه ‌‌ تـا دم آخـر بکس نکنـد نگــاه
در ربودند آن پسـر را زار و خوار ‌‌ تـا در آویـزنـد سرمستش بـدار
شد وزیـر آگـاه از حـال پســـر ‌‌ خاک بـر سر گفت کای جـان پـدر
این چه خذلان بود کآمد در رهت ‌‌ چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت
بود آنجا ده غـــلام پـادشـاه ‌‌ عـزم کرده تـا کننـد او را تبـاه
آن وزیر آمـد ولـی پر درد و داغ ‌‌ هر یکـی را داد دری شبچـــراغ
گفت امشب هست مست این‌پادشاه ‌‌ این پسر را نیست چندینی نگــاه
چون شود هشیار شـاه نـامـــدار ‌‌ هم پشیمان گـردد و هـم بیقـرار
هر که او را کشتـه بـا شـد بیشکی ‌‌ شاه از صـد زنده نگذارد یکــــی
آن غلامان جمله گفتنـد آن نفس ‌‌ گـر بیایـد شه نه بینـد هیچکس
در زمان از مـا بریزد جـوی خون ‌‌ پس کنـد بـر دار ما را سـرنگـون
خونیئی آورد از زنـدان وزیـــر ‌‌ بـاز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونـگ کـــرد ‌‌ خاک از خونش گل و گلـرنگ کـرد
و آن پسر را کرد در پرده نهـــان ‌‌ تا چه زایـد از پس پـرده جهـان
شاه چون هشیـار شد روز دگـــر ‌‌ همچنان میسوخت از خشمش جگـر
گآن غلامان را بخوانـد آن پادشا ‌‌ گفت با آن سگ چه کردید از جفـا
جمله گفتندش کـه کـردیـم استوار ‌‌ در میـان صفـهٔ بـارش بـــدار
پوستش کـردیـم سرتا سر بـــرون ‌‌ بر سر دار است اکنـــون سرنگـون
شاه چون بشنید آن پـاسخ تمــام ‌‌ شاد شد از پاسخ آن ده غـــلام
هر یکی را داد فاخـر خلعتـــــی ‌‌ هـر تنـی را منصبـی و رفعتـــی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه — خوار بگذارید بردارش تباه
تا ز کار این پلید نابکار — عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او — جمله را دل درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی — باز می‌نشناختش هرگز کسی
گوشتی دیدند خلقان غرق خون — پوست از وی در کشیده سرنگون
از که و مه هر که دیدش آنچنان — همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش — شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد — عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی — روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست — در خمار هجر چون باید نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس — کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق — گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه — دیده پر خون کرد و سر برخاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست — در میان خون و خاکستر نشست
نی طعامی خورد زآن پس نی شراب — دررمید از چشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب برون شد شهریار — کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت پنهان زیر دار آن پسر — یاد می‌آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش — از بن هر موی فریاد آمدش

بر دل او درد بی اندازه شد — هر زمانی ماتم او تازه شد
بر سر آن کشته مینالید زار — خون او بر روی میمالید زار
خویش را در خاک می‌افکند او — پشت دست از دست او میکند او
گر شما را اشک او کردی کسی — بیشتر بودی ز صد باران بسی
جملهٔ شب بود تنها تا بروز — همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار — زی وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی — در مصیبت هر زما با سر شدی
چون برآمد چل شبان روز تمام — همچو موئی شد شه عالی مقام

در فرو بست و بزیر دار او — گشت در تیمار وی بیمار او
نه کسی را زهره تا چل روز و شب — که گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه‌نان خورد و نه آب — آن پسر را دید یکساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جانفزای — از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون ز آشنائی توام — اینچنین از بی وفائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه — این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی — سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم زتو — تا قیامت داد بستانم زتو

چون شود دیوان دادی آشکـــــار   داد من بستانــد از تـو کـردگـار
شاه چون بشنید از ماه این جواب   درزمان برجست دل پرخون ز خواب
شور غالب گشت بـر جان و دلـش   هر زمانی سخت تـر شد مشکلـش
گشت بس دیوانه و از دست شـــد   ضعف درپیوست و غم پیوست شـد
خانهٔ دیـوانگـی در بـاز کـــرد   نوحهٔ پس زار زار آغـــاز کـــرد
گفت ای جان و دل بیحـاصلــــم   چون شد از تشویر تو جان و دلـم
این پسر سرگشتهٔ مـــن آمـــده   پس بـزاری کشتـهٔ مـن آمـــده
همچو من هرگز شکست خود که کرد   آنچه من کردم بدست خود که کرد
میسزد گــر من بخــون آغشتـــه‌ام   تا چـرا معشوق خـود را کشتـه‌ام
درنگر آخـر کجـائـی ای پســـر   خط مکش در آشنـائـی ای پســـر
تو مکن بد گرچه مــن بــد کـرده‌ام   زآنکه این بد جمله با خود کرده‌ام
من چنین حیران و غمناک از تـوام   خاک بر سر بر سر خاک از تـــوام
از کجا جویم تــو را ایجـان مـــن   رحمتی کـن بـر دل حیـران مـن
گر جفا دیدی تو از من بـی وفـــا   تو وفـا داری مکـن بـا مـن جفـا
از تنت گــر ریختــم خون بیخبـــر   خون جانم چنـد ریزی ای پســـر
مست بودم کاین خطا بر من برفت   خود چه بود این کز قضا برمن برفت
گر تو پیش از من برفتی نـاگهـان   بی تو من کی زنده مانم در جهـان
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند   زندگانی یکدودم بیشم نمانـــد
چون شب آورد بـی تـو شهریـار   تا کند در خـون بهـای تو نثـار
می بترسم من ز مرگ و تــرک تـــن   لیک ترسم از جفـای خـویشتـــن
گر شود جاوید جانم عذر خواه   هم نیارد خواست عذر این گنـاه

کاشکی حلقم ببریدی بتیغ	وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت	پای تا فرق من از حیرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق	چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر	زآنکه من طاقت نمی‌آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد	در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید	شکرها بعد از شکایت دررسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه	بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد پسر را کرد پاکیزه چو جان	پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ	پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
چون بدید آن ماه را شاه جهان	من ندانم تا چه گویم آنزمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد	کس نداند کاین عجایت چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنی است	درچو در قعراست هم ناسفتنی است
شاه چون از درد هجران شدخلاص	هر دو تن رفتند تا ایوان خاص
بعد از این کس واقف اسرار نیست	زآنکه آنجا موقع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت و این دیگرشنید	کور دید آنحال و گوش کر شنید
من کیم تا شرح و وصف آن دهم	ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن	تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا	زود فرمایند شرح آن مرا
چون سر یک موی نیست اینجایگاه	جز خموشی روی نیست اینجایگاه
نیست ممکن آنکه باید یکزمان	جز خموشی جوهر تیغ زبان

گرچه سوسن صد زبان پیش آمده عاشق خاموشی خویش آمده
این زمان باری سخن کردم تمام کار باید چند گویم والسلام

شیخ عطّار

کردی ای عطار بر عالم نثار نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان از تو در شوراند عشاق جهان
که دم عشق علی‌الاطلاق زن که نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد عاشقان را دایم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است یا مگر دیوان سرگردانی است

از سر دردی درین دیوان درآی جان سپر ساز و باین ایوان درآی
درچنین میدان که جان شد ناپدید بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردی دراو روی ننماید تو را گردی در او
در دل تو درد شد چون گام زن گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان دردتست دردو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم تا ز صد یک درد آری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی و سادگی درد باید درد کار افتادگی
هر که را دردی است درمانش مباد هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بیخورد و خواب تشنهٔ که نارسد هرگز باب

هرکه زین شیوه سخن بوئی نیافت — از طریق عاشقی موئی نیافت
هرکه این برخواند مرد کار شد — وآنکه این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار من اند — اهل معنی مرد اسرار من اند
این کتاب آرایش است ایام را — خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسردهٔ دید این کتاب — خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب — زآنکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت — بیشکی هربار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در صدر ناز — جز بتدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیست چون من بیخودی — در سخن بنهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان — ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی — کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من — زآنکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود سر بسته گفتم اندکی — خود سخن هم داد بدهد بیشکی
آنچه من بر فرق خلق افشاندهام — گر نمانم تا قیامت ماندهام
در زبان خلق تا روز شمار — یاد گردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره — کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب — پس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون بآسایش رسد زین یادگار — در دعا گوینده را گو یادآر
گلفشانی کردهام زین بوستان — یاد داریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را در آن نوعی کهبود — کرد لختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان — جلوه دادم مرغ جان برخفتگان

زین سخن گر خفتهٔ عمری دراز / یک نفس بیدار دل گردد براز
بیشکی دانم برآید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم / تا جهان را همچو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ / شمع خلدم تا کی افروزد چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند / زآتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی / چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن / می بسوزم گر نگویم خود سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش / چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی‌آرم بدین / خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست خالی دردآن / چند گویم چون نیم من مرد آن
اینهمه افسانهٔ بیهود کیست / کار مردان از منی پالود کیست
دل که او مشغول این بیهوده شد / زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان صد بار گفت / زینهمه بیهوده استغفار گفت
چند باید بحر جان در جوش بود / جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین / گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کاین شنوبر گفت چون دارد شرف / در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود / آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد / حصهٔ ما گفت آمد اینست درد
گرچو مردان درد دین بودی مرا / آنچه میگویم یقین بودی مرا
ز آشنائی چون دلت بیگانه است / هرچه میگویم تو را افسانه است

رو بخسب از ناز همچون سرکشی — تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار گر افسانه گفت — خواب خوشترآیدت توخوش بخفت
بسکه ما در ریگ روغن ریختیم — بس گهر در حلق خوک آویختیم
بسکه این خوان را فرو آراستیم — بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد — بسکه دارو کردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شستم از خود دست و رفتم باکنار
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست — کاین بدست ما نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود — نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنید او کز آن فربه نشد — اینهمه بشنید و یکدم به نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار — او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین — ارسطا طالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند میدادی مدام — خلق را این پند امروزی تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست — زنده دل شوزآنکه مرگت درقفاست
من زبان و نطق مرغان سر بسر — با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند — کز قفس پیش از اجل بیرون پرند
جمله را شرح و بیانی دیگر است — زآنکه مرغان رازبانی دیگر است
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت — کو زبان آنهمه مرغان شناخت

کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه / دوست تر دارم زفای فلسفه
زآنکه گر پرده شود زین کفر باز / تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم جدل چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی / کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت / شمع دین‌زآن علم برنتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین / خاک بر یونان فشان از درد این
تا بکی گوئی توای عطار حرف / نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک / خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هرخسی / نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه / ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفتهٔ تو رهبر هر کس بود / کاین سخن پیر ره تو بس بود
گرنیم مرغان ره را هیچکس / ذکر ایشان کرده‌ام اینم نه بس
آخرم زآن کاروان گردی رسد / قسم من ز آن رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفیئی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام / زآنکه میگویند از مردم مدام
گرنیم زیشان از ایشان گفته‌ام / خوش دلم کاین قصه از جان گفته‌ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر / ای بسا بهتر که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگی است / عقل را با این سخن بیگانگی است
من ندانم تا چه گویم ای عجب / چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته‌ام / درس بیکاران غفلت گفته‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه / هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست / یا توانم عذر این صد سال خواست
گردمی در راه او بر کارمی / کی چنین مستغرق اشعار می
گر مرا در راه او بودی مقام / شین شعرم شین شد گشتی مدام
شعر گفتن حجت بیحاصلی است / خویشتن را دید کردن جاهلی‌است
چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری باز گو / خون فشان و خون گری و راز جوی
زآنکه من خون با سرشک افشانده‌ام / تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری ببحر ژرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
هرکه شد از زهر بدعت دردمند / بس بود تریاکش این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده / سوخته دارم دلی چون تاک‌ده
هست خلق بی نمک بس بی خبر / لاجرم ز آن میخورم خون جگر
چون زنان خشک گیرم سفره پیش / تر کنم از شوربائی چشم خویش
از دلم این سفره را بریان کنم / گهگهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است / کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش / بس بود این نانم و این نان خورش

شد غنا رالقلب جان افزای من — شد حقیقت کنز لایفنای من
هر توانگر کاینچنین گنجیش هست — کی شود از منت هر سفله پست
شکر ایزد را که در کاری نیم — بستهٔ هر ناسزا واری نیم
من ز کس بر دل چرا بندی نهم — نام هر دونی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خوردهام — نی کتابی را تخلص کردهام
همت عالیم ممدوح است و بس — قوت جسمم قوت روح است و بس

پیش خود بردند پیشینان مرا — پس بود از خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان با درد خود درماندهام — کز همه آفاق دست افشاندهام
گر دریغ و درد من بشنودهٔ — تو بسی حیران تر از من بودهٔ
جسم و جان رفت وز جان جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ — گفت چون در ره ندارم زاد و برگ
از خوی خجلت کفی گل کردهام — پس از آن یک خشت حاصل کردهام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من — زندهٔ بر چیدهام بهر کفن
اولم ز آن اشک چون غسلی دهید — آخرم آن خشت زیر سر نهید
و آن کفن در آب چشم آغشتهام — ای دریغا سر بسر بنوشتهام

آن کفن چون بر تنم پوشید پاک — زود تسلیمم کنید آنگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر زمیغ — بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ ازبهرچیست — پشهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید میجوید وصال — می نیابد اینت سودای محال
گرچه هست از پس محالی آشکار — جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او بنهد در این اندیشه سر — او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم — چون بپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ — خشک لب غرقاب دریا ماندهٔ
نی مرا همراز و همدم هیچکس — نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا — نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم — نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی هوای لقمهٔ سلطان مرا — نی قفا و سیلی دربان مرا
نی بتنهائی صبوری یکدمم — نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر — همچنان کآن پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام — عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل در غم ناپدید — آنزمان کورا پدرسر میبرید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت — همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
گاه میسوزم چو شمع از انتظار — گاه میگریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی — می نه بینی در سر او آتشی

آنکه از بیرون کند در من نگاه — کی بود او را درون سینه راه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای — می ندانم پای از سر سر زپای
از وجود خود نکردم هیچ سود — کآنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم — عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستم نبود
این زمان در عجز و در بیچارگی — می ندانم چاره جز غمخوارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب — بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت — گفت چون شد در حسابم کار سخت
هم مرا با خویشتن دشمن بدید — عجز و نومیدی و ضعف من بدید
رحمتش آمد بر آن بیچارگیم — پس ببخشود از کرم یکبارگیم
خالقا بیچارهٔ راهم تو را — همچو موری لنگ در چاهم تو را
من نمیدانم که من اهل چه‌ام — یا کدامم از کجایم یا کمام
بیکسی بیدولتی بیحاصلی — بینوائی بیقرای بیدلی
عمر بر خون جگر بگذاشته — بهرهٔ از عمر نا برداشته
هرچه کردم جمله تاوان کرده‌ام — جان بلب عمری بپایان کرده‌ام
دین زدستم رفت و دینی گم شده — صورتم نامانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده‌ام — در میان هر دو حیران مانده‌ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم — مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده — روی در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در برگشای — وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ — می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه — هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هرکه دریاهای اشکش حاصل است — گو بیا که در خور این منزل است
وآنکه او را دیدهٔ خونبار نیست — گو برو کور را بر ما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر — دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان — میر بودند آنهمه روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤآل — گفت ازین نقدم یکی گوئید حال
مرغ روحانیش گفت ای پیر راه — دردمندی میگذشت این جایگاه
برکشید آهی زدل پاک و برفت — ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد — میبریم از یکدیگر از راه درد
یارب اشک و آه بسیاریم هست — گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روائی دارد آنجا اشک و آه — بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من — پس بشوی از اشک من دیوان من
ماندهام در چاه و زندان پای بست — درچنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد — هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم — عفو کن کز حبس و زچاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال — گر کند در دشت حشر از من سؤال

کای فرو مانده چه آوردی زراه — گویم از زندان چه آرند ای آله
غرق اد بارم ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام — بندهٔ زندانی و چاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا — خلعتی از فضل در پوشی مرا
زینهمه آلودگی پاکم کنی — در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم درخاک وخشت — بگذری از هرچه کردم خوب وزشت
آفریدن رایگانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد — گفت آلهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من — هر که را دیدم که گفت از تو سخن
از همه نوعی خریدارش شدم — یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم — هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی — هرگزت نفروختم چون هر کسی
دردم آخر خریداریم کن — یار بی یاران توئی یاریم کن
یارب آن دم یاریم ده یک نفس — کآن دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پاک من — چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آنساعت درست — تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال — پیش مور لنگ از عجز این سوءال
گفت بر گو ای چو من آغشته تو — کآن کدامین گل بخون بسرشته تو

داد آنساعت جوابش مور لنگ گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوند و بخاک منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی هیچ بر رویم میار از هیچ سوی
جای این دارد که با چندین گناه هیچ بر رویم نیاری ای آله
تو کریم مطلقی ای کردگار در گذر از هرچه هست و برگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود قائمش کافتاده مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است پیش چم‌خلق ناآوردن است
این جوابی بود بر بالای او قائم افتاد آنزمان در پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
خالقا پروردگار امنعما پادشاها کارساز اکرما
چون جوانمردی خلق عالمی هست از دریای فضلت شبنمی
قائم مطلق توئی اما بذات وز جوانمردی نیائی در صفات

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود
بر سر خاکی بزاری خفته بود

رفت معشوقش ببالینش فراز
دید او را خفته وز خود رفته باز

رقعهٔ بنوشت چست و لایق او
بست آن بر آستین عاشق او

عاشقش از خواب چون بیدار شد
رقعه‌بر خواندو براو خونبار شد (۱)

این نوشته بود کای مرد خموش
خیز اگر بازرگانی سیم کوش

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش
بندگی کن تا بروز و بنده باش

ور تو هستی‌مرد عاشق شرم دار
خواب را در دیدهٔ عاشق چکار

مرد عاشق باد پیماید بروز
شب همه مهتاب پیماید بسوز

چون نه اینی و نه‌آن ای بیفروغ
کم‌زن اندر عشق (۲) ما لاف دروغ

گر بخسبد (۳) عاشقی جز در کفن
عاشقش گویم ولی بر خویشتن

چون تو درعشق از سر جهل آمدی
خواب خوش‌بادت که نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار
روز و شب بیخواب بود و بیقرار

همدمی با عاشق بیخواب گفت
کاخر ای بیخواب شب یکدم بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق یار
خواب کی‌آید کسیر ازین دوکار (۴)

پاسبانرا خواب کی لایق بود
خاصه مرد پاسبان عاشق بود

چون‌چنین سربازئی در سر نشست
بود آن یک این بران دیگر نشست

---

۱ ــ بدل خون بار شد (حن)

۲ ــ می‌مزن در عشق ما (حن)

۳ ــ گر بخفتند عاشقی (ط پاریس)

۴ ــ کی کسی را خواب آید زین دو کار (حن)

من چگونه خواب یابم اندکی — وام نتوان کرد این خواب ازیکی(۱)
هر شبم عشق امتحانی میکند — پاسبانرا پاسبانی میکند
گاه میرفتی و چوبک میزدی — که ز غم بر روی و تارک میزدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب وخور — عشق دیدی آنزمان (۲)خوابی دگر
جملهٔ شب خلقرا نگذاشتی — تا بخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش کهای در تف و تاب — جملهٔ شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبانراخواب نیست — روی عاشقرا بجز اشک آب نیست (۳)
پاسبانرا خوی بیخوابی بود — عاشقانرا روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون — کی بود ممکن کهخواب آید برون
عاشقی با پاسبانی یار شد — خواب از چشمم بدریا بار شد
پاسبانرا عاشقی نغز او فتاد — کار بیخوابیش در مغز او فتاد
آنکه بیخوابی خوش و نغزش بود — خواب را هرگز سر مغزش بود
تو مخسب ای مرد اگر جویندهٔ — خواب خوش بادت اگر گویندهٔ
پاسبانی کن بسی در کوی دل — زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل، بگرفته راه — جوهر دل، دار از دزدان نگاه
چون تراا ین پاسبانی (۶) شدصفت — عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشک درین دریای خون — معرفت آید زبی خوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد — چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون زبیخوابی است بیداری دل — خواب کم کن در وفاداری دل

۱ ــ خواب نتوان وام کردن از یکی (حن)

۲ ــ عشق دیدش آنزمان (من، ط پاریس)

۳ ــ مرد عاشق را بجز اشک آب نیست (حن)

چند گویم چون وجودت غرقه‌ماند — غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه — وز محبت مست خفتند آن همه
تو همین‌زن‌باش کان مردان‌مرد — نوش کردند آنچه میبایست کرد
هرکرا شد ذوق عشق او پدید — زود باید هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق — ذرهٔ بر هر که تابد درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو — ور زنست او بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد — مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیابد آنچه میباید تمام — کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بیابد ملک حاصل آیدت — حاصل آید هرچه‌در دل‌آیدت
ملک این را دان و دولت این‌شمر — ذرهٔ زین عالمی از دین شمر

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

آن ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان در بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس — خادمی را خواند شاه حق شن[illegible]
گفت میرو تا بنزدیک ایاز — پس باو گوکی ز سر افتاده باز
دور از روی تو مهجورم ز تو — در غم و در رنج رنجورم زتو
گر تنم دور اوفتاد از همنفس — جان مشتاقم بود نزدیک و بس
ای شده مشتاق جانی از تو من — نیستم غایب زمانی از تو من

چشم بد بدکاری بسیار کرد ‌‌ نازنینی چون تو را بیمار کرد
این بگفت و گفت باری زود رو ‌‌ همچو آتش خیز و همچون دو درو
هم مکن در ره توقّف زینهار ‌‌ زودتر از رعد میرو برق وار
گر نمائی لحظهٔ در ره درنگ ‌‌ هر دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته پا در ره نهاد ‌‌ تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او ‌‌ مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد ‌‌ گوئیا در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه کی توان آویختن ‌‌ این زمان خونم بخواهد ریختن
دل طپان و نبض ساقط روی زرد ‌‌ خاک ره بوسید و عرض حال کرد
خورد صد سوگند کاندر هیچ جای ‌‌ نه ستادم من نه بنشستم زپای
می ندانم ای عجب که پادشاه ‌‌ پیش از من چون رسید این جایگاه
شاه اگر دارد وگرنه باورم ‌‌ گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی محرم چنین ‌‌ کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او ‌‌ زآنکه نشکیبم دمی بیروی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان ‌‌ تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسی است ‌‌ راه ما در صحن جان ما بسی است
از برون گر بستهٔ را هم ازو ‌‌ در درون پرده آگاهیم ازو
راز گر میپوشم از پیر و جوان ‌‌ از درون با اوست جانم در میان

حکایت

عیسی مریم بخواب افتاده بود — نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون‌گشاد ازخواب‌خوش عیسی نظر — دید ابلیس لعین بالای سر
گفت ای ملعون چرا استادهٔ — گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
جملهٔ دنیا چواقطاع من است — هست‌این‌خشت‌آن‌من‌وین‌روشن‌است
تو تصّرف میکنی در ملک من — خویش را آوردهٔ در سلک من
عیسّی آن از زیر سر پرتاب کرد — روی را بر خاک عزم‌خواب کرد
چون‌فکندآن نیم‌خشت ابلیس گفت — من کنون رفتم‌ز پیشت خوش‌بخفت
ای درین چنبر همه تاب آمده — همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان — چند گیری این رسن گرد جهان
چون پس خشت لحدخواهی فتاد — خشت بر خشتی چرا باید نهاد
چند خواهی‌بیش از این برهم‌نهاد — چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گر بخواهی کرد قارونی مدام — خورد و پوشت تا لب‌گورت تمام
انبیا چون اینچنین کردند کار — تو دکان بالای استادان مدار

پایان